



برنامه شماره ۴۵۴ گنج حضور



کشییدن موش مهار شتر را و  
مَعْجِب شدن موش در خود  
موشکی در کف مهار اشتری  
در ربود و شد روان او از مری  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۶  
برنامه ۴۵۴



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۳۶

موشکی در کف مهار<sup>۱</sup> اشتری<sup>۲</sup>  
در ربود<sup>۳</sup> و شد روان او از مری<sup>۴</sup>  
اشتر از چستی<sup>۵</sup> که با او شد روان  
موش غرّه شد<sup>۶</sup> که هستم پهلوان  
بر شتر زد پرتو اندیشه اش  
گفت بنمایم ترا تو باش خوش  
تا بیامد بر لب جوی بزرگ  
کاندرو گشتی زبون<sup>۷</sup> پیل<sup>۸</sup> سترگ<sup>۹</sup>  
موش آنجا ایستاد و خشک گشت  
گفت اشتر: ای رفیق کوه و دشت  
این توقف<sup>۱۰</sup> چیست؟ حیرانی<sup>۱۱</sup> چرا؟  
پا بنه<sup>۱۲</sup> مردانه اندر جو در آ  
تو قلاووزی<sup>۱۳</sup> و پیش آهنگ من  
در میان ره مباش و تن مزن<sup>۱۴</sup>  
گفت: این آب شگرفست<sup>۱۵</sup> و عمیق  
من همی ترسم ز غرقاب<sup>۱۶</sup> ای رفیق  
گفت اشتر: تا ببینم حد<sup>۱۷</sup> آب  
پا درو بنهاد<sup>۱۸</sup> آن اشتر شتاب<sup>۱۹</sup>

۱ مهار: ریسمان و افساری که با آن شتر را می‌کشند. زمام.

۲ اشتری: شتری.

۳ در ربود: برد.

۴ مری: سنیزه و زرنگی.

۵ چستی: چابکی. چالاک.

۶ غرّه شد: مغرور شد.

۷ زبون: درمانده و بیچاره.

۸ پیل: فیل.

۹ سترگ: بزرگ.

۱۰ توقف: ایست کردن. ایستادن.

۱۱ حیرانی: سرگردانی.

۱۲ پا بنه: پا بگذار.

۱۳ قلاووز: رهبر. پیشوا.

۱۴ تن مزن: مقاومت نکن.

۱۵ شگرف و عمیق: عظیم و عمق دار.

۱۶ غرقاب: غرق شدن.

۱۷ حد: اندازه.

۱۸ پا درو بنهاد: پا در آن بگذار.

۱۹ شتاب: عجله.



گفت تا زانوست آب ای کور موش  
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش  
گفت: مور<sup>20</sup> تست<sup>21</sup> و ما را ازدهاست  
که ز زانو تا به زانو فرقهاست  
گر تو را تا زانو است ای پر هنر  
مر مرا صد گز<sup>22</sup> گذشت از فرق سر  
گفت گستاخی مکن بار دگر  
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر<sup>23</sup>  
تو مری با مثل خود موشان بکن  
باشتر مر موش را نبود سخن  
گفت: توبه کردم<sup>24</sup> از بهر خدا  
بگذران زین آب مهلک<sup>25</sup> مر مرا  
رحم آمد مر شتر را گفت هین<sup>26</sup>  
برجه<sup>27</sup> و بر کودبان<sup>28</sup> من نشین  
این گذشتن شد مسلم<sup>29</sup> مر مرا  
بگذرانم صد هزاران چون ترا  
چون پیمبر<sup>30</sup> نیستی پس رو به راه  
تارسی از چاه روزی سوی جاه<sup>31</sup>  
تو رعیت<sup>32</sup> باش چون سلطان نه ای<sup>33</sup>  
خود مران چون مرد کشتیبان نه ای

---

<sup>20</sup> مور : مورچه.

<sup>21</sup> تُست : تو است.

<sup>22</sup> صد گز : واحد اندازه گیری متر در قدیم.

<sup>23</sup> شرر : آتش.

<sup>24</sup> توبه کردم : باز گشتم. پشیمان شدم.

<sup>25</sup> مُهلک : سخت و طاقت فرسا.

<sup>26</sup> هین : بهوش باش.

<sup>27</sup> بَرَجَه : بجه. جهش کن.

<sup>28</sup> کودبان : جلی که روی کوهان شتر می انداختند.

<sup>29</sup> مُسَلَّم : حتمی.

<sup>30</sup> پیمبر : پیغمبر. پیام آور.

<sup>31</sup> جاه : مقام. مرتبه.

<sup>32</sup> رعیت : در اینجا، انسانی که هنوز به حضور زنده نشده.

<sup>33</sup> نه ای : نیستی.



چون نه ای کامل<sup>34</sup> دکان تنها مگیر  
دست خوش می باش تا گردی خمیر  
آنصتوا<sup>35</sup> را گوش کن خاموش باش  
چون زبان حق نگشتی گوش باش  
ور بگویی شکل استفسار<sup>36</sup> گو  
با شهنشاهان تو مسکین وار<sup>37</sup> گو  
ابتدای کبر و کین<sup>38</sup> از شهوتست<sup>39</sup>  
راسخی<sup>40</sup> شهوتت از عادتتست  
چون ز عادت گشت محکم خوی بد  
خشم آید بر کسی کت<sup>41</sup> واکشد  
چون که تو گل خوار<sup>42</sup> گشتی هر که او  
واکشد از گل ترا باشد عدو<sup>43</sup>  
بت پرستان چونک<sup>44</sup> گرد بت تنند<sup>45</sup>  
مانعان<sup>46</sup> راه بت را دشمن اند  
چونک کرد ابلیس خو با سروری  
دید آدم را به چشم منکری<sup>47</sup>  
که به<sup>48</sup> از من سروری دیگر بود  
تا که او مسجود<sup>49</sup> چون من کس شود  
سروری زهرست جز آن روح را  
کو بود تریاق لانی<sup>50</sup> ز ابتدا

34 کامل : در اینجا، انسان به حضور زنده شده، سمبل زندگی، خدا، هشیاری حضور.

35 آنصتوا : خاموش باش.

36 استفسار : سوال کردن.

37 مسکین وار : عاجزانه. متواضعانه.

38 کبر و کین : غرور و کینه.

39 شهوت : خواهش نفسانی.

40 راسخ : استوار. محکم.

41 کت : که تو را.

42 گل خوار : کسی که گل می خورد. در قدیم بعضی ها گل می خوردند. در اینجا، کسی که قضاوت می خورد، ایراد می گیرد، انتقاد می کند.

43 عدو : دشمن.

44 چونک : برای اینکه.

45 تنند : بیافند. مثل عنکبوت تار بگسترانند. در اینجا، گرد بت های جهانی گردیدن.

46 مانعان : آنها که مانع ایجاد می کنند.

47 مُنکر : انکار کننده.

48 به : بهتر.

49 مسجود : پرستیده شده. سجده شده.

50 تریاق لانی : منبع پادزهر. چیزی که اثر زهر را خنثی می کند.



کوه اگر پر مار شد باکی مدار<sup>51</sup>  
کو بود در اندرون تریاقزار<sup>52</sup>  
سروری چون شد دماغت را ندیم<sup>53</sup>  
هر که بشکستت شود خصم<sup>54</sup> قدیم  
چون خلاف خوی تو گوید کسی  
کینه ها خیزد ترا با او بسی  
که مرا از خوی من بر می کند  
مر مرا شاگرد و تابع<sup>55</sup> می کند  
چون نباشد خوی بد محکم شده  
کی فروزد از خلاف آتشکده  
با مخالف او مدارایی<sup>56</sup> کند  
در دل او خویش را جایی کند  
زانکه خوی بد بگشتست استوار  
مور شهوت شد ز عادت همچو مار  
مار شهوت را بکش در ابتلا<sup>57</sup>  
ورنه اینک گشت مارت ازدها  
ایک هر کس مور بیند مار خویش  
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش  
تا نشد زر مس<sup>58</sup> نداند من مسم  
تا نشد شه<sup>59</sup> دل نداند مفلسم  
خدمت اکسیر<sup>60</sup> کن مس وار تو  
جور می کش<sup>61</sup> ای دل از دلداری تو

---

51 باکی مدار : باک نداشته باش.

52 تریاق زار : گستره و محل و منبع پادزهر.

53 ندیم : خدمتکار و همراه.

54 خصم : دشمن.

55 تابع : پی رو.

56 مدارا : سازش.

57 ابتلا : رنج، امتحان.

58 مس : نوعی فلز است.

59 شه : شاه.

60 اکسیر : ماده ای که به مس می زدند تا تبدیل به طلا شود. کیمیا. در اینجا، نفس عارف و زنده شده به حضور است، دانش مولانایی ست که دیگران را از هم هویت شدگی و دردهایشان رها می کند.

61 جور می کش : زحمت بکش. تلاش کن. در اینجا؛ درد هشیارانه از دلداری بکش.



کیست دلدار؟ اهل دل نیکو بدان  
 که چو روز و شب جهانند از جهان  
 عیب کم گو بنده الله را  
 متهم<sup>62</sup> کم کن به دزدی شاه را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی<sup>63</sup>  
 خویش را بدخو و خالی می کنی  
 متصل چون شد دلت با آن عدن<sup>64</sup>  
 هین<sup>65</sup> بگو مهراس<sup>66</sup> از خالی شدن  
 امر قُل<sup>67</sup> زین آمدش کای<sup>68</sup> راستین  
 کم نخواهد شد بگو دریاست این  
 آنصیتوا<sup>69</sup> یعنی که آبت را به لاغ<sup>70</sup>  
 هین تلف کم کن<sup>71</sup> که لب خشکست باغ.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

آن مگس بر برگ کاه و بول خر<sup>72</sup>  
 همچو کشتیبان همی افراشت<sup>73</sup> سر  
 گفت من دریا و کشتی خوانده ام  
 مدتی در فکر آن می مانده ام  
 اینک این دریا و این کشتی و من  
 مرد کشتیبان<sup>74</sup> و اهل و رای زن<sup>75</sup>

<sup>62</sup> مُتهم : شخص مورد اتهام. در اینجا، عیب گذاشتن روی کسی ست.

<sup>63</sup> خَبر و سَنی : دانشمند و بزرگوار.

<sup>64</sup> عَدَن : بهشت. جاودانگی.

<sup>65</sup> هین : بهوش باش.

<sup>66</sup> مهراس : نهراس. نترس.

<sup>67</sup> قُل : بگو.

<sup>68</sup> کای : که ای.

<sup>69</sup> آنصیتوا : خاموش باش و ذهن ات را خاموش کن.

<sup>70</sup> لاغ : شوخی و بیهوده.

<sup>71</sup> تلف کم کن : ضایع نکن. نابود نکن.

<sup>72</sup> بول خر : پیشاب خر.

<sup>73</sup> افراشت : بلند کرد.

<sup>74</sup> مرد کشتیبان : کسی که سُکان کشتی را در دست دارد.

<sup>75</sup> رای زن : شور کننده. کسی که با وی شور و مشورت کنند.



بر سر دریا همی راند او عَمَد<sup>76</sup>  
می نمودش آن قدر بیرون ز حد  
بود بی حد آن چمین<sup>77</sup> نسبت بدو<sup>78</sup>  
آن نظر که بیند آن را راست کو  
عالمش<sup>79</sup> چندان بُود کش بینشست  
چشم چندین بحر<sup>80</sup> همچندینشست  
صاحب تاویل<sup>81</sup> باطل چون مگس  
و هم او بول خر و تصویر خس<sup>82</sup>  
گر مگس تاویل بگذارد به رای  
آن مگس را بخت گرداند همای<sup>83</sup>  
آن مگس نبود کش این عبرت<sup>84</sup> بود  
روح او نه در خور صورت<sup>85</sup> بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۹

گر نداری تو دم خوش<sup>86</sup> در دعا  
رو دعا می خواه ز اخوان صفا<sup>87</sup>.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جاننش موش شد سوراخ جو  
چون شنید از گُربگان<sup>88</sup> او عَرَّجُوا<sup>89</sup>  
زان سبب جاننش وطن دید و قرار  
اندرین سوراخ دنیا موش وار<sup>90</sup>.

76 عَمَد : کشتی.

77 چمین : شاش. پیشاب و بول.

78 نسبت بدو : نسبت به او.

79 عالم : هر آنچه را که آسمان در بر می گیرد.

80 بحر : دریا.

81 تاویل : بیان و شرح و تفسیر کردن.

82 خَس : خاشاک. چیز بی ارزش.

83 هُما : به اصطلاح پرنده خوشبختی ست، که بر سر هر کسی بنشیند، به دولت و سلطنت می رسد.

84 عبرت : یادگیری.

85 در خور صورت : شایسته فرم و نقش.

86 دَم خوش : دم حضور و زنده گی.

87 اخوان صفا : برادران صافی، آنها که دل شان صاف و روشن شده.

88 گربگان : گربه های کوچولو. در اینجا رمز مرگ است.

89 عَرَّجُوا : برویم بالا.

90 موش وار : مانند موش.



هم درین سوراخ بنایی گرفت  
 درخور سوراخ دانایی گرفت  
 پیشه‌هایی<sup>91</sup> که مرو را در مزید<sup>92</sup>  
 کاندرین سوراخ کار آید گزید<sup>93</sup>  
 زانک<sup>94</sup> دل بر کند از بیرون شدن  
 بسته شد راه رهیدن<sup>95</sup> از بدن.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با قصه ای از دفتر دوم مثنوی آغاز می کنم:

این قصه از بیت ۳۴۳۶ در دفتر دوم شروع می شود و تیترا آن هست:

**کشیدن موش مهار اشتر را و موجب شدن موش<sup>96</sup> در خود.**

یعنی موش مهار اشتر یا شتر را شروع می کند به کشیدن و موجب یا متکبر می شود به این کار خودش.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۳۶

موشکی در کف مهار اشتری

در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان

موش غره شد که هستم پهلوان

موش کوچولویی، افسار شتری را گرفت، اصطلاح در رُبود نشان این است که واقعا حق نبود که این کار صورت بگیرد، یک موش کوچولو مهار شتری را بدست بگیرد و راه بیفتد جلو و شتر را بدنبال خودش بکشد؛ ولی او این کار را کرد و این کار را از روی مرا، مری در واقع اصطلاحا می گوئیم مُمالِ مِر است؛ و این کلمه مری به معنی ستیزه و زرنگی و همه کارهایی که من ذهنی بلد است بکند.

د راین قصه، موش کوچولو، رمز من ذهنی یا حس وجود در ذهن است، اشتر که تقریباً بی شکل است، بی فرم است، البته فرم دارد اشتر، رمز زندگی ست، رمز خداست؛ و کاری که موش کوچولو می کند، که وقتی ما در ذهن هستیم همان موش هستیم، همان مرا ست، ستیزه ست، ستیزه بارها گفتیم ستیزه درونی ست و خلاصه می شود در اینکه:

ما با فرم این لحظه می جنگیم، گیر می دهیم به آن؛ و بارها گفتیم که:

" فرم این لحظه، با خود این لحظه که زندگی ست، یکی ست "

<sup>91</sup> پیشه : کار و حرفه.

<sup>92</sup> مزید : اضافه.

<sup>93</sup> گزید : انتخاب کرد.

<sup>94</sup> زانک : از آنکه. برای آنکه.

<sup>95</sup> رهیدن : رها شدن. آزاد شدن.

<sup>96</sup> موجب شدن موش: متکبر شدن موش.





پس، وقتی ما ستیزه می کنیم با فرم این لحظه، با خدا یا با زندگی ستیزه می کنیم.

پس، موش کوچولو، وجود ما در ذهن؛ و شتر، رمز زندگی، اصل ما، خدا، کُل؛ یا هر چه که شما اسمش را می گذارید. موش، همانطور که امروز خواهیم دید، روی سطح زمین راه می رود، بیشتر از چند سانتی متر، جلو خودش را نمی بیند، همانطور که ما در ذهن اینطوری هستیم.

شتر، بلند است و حتی چند صد متر؛ و اگر هم جلوی باز باشد، چند صد متر، چند کیلومتر آنطرف تر را هم می تواند ببیند، افق ها را می بیند؛ و گردنش هم طوری ست که پهلو را هم می بیند و احتمالاً می تواند برگردد پشت را هم ببیند. این محدود بینی و کوچک بینی و کمبود بینش و عقل در ذهن، با این موش کوچولو نشان داده می شود و بینش بزرگ، نامحدودی، همانطور که قصه می گوید، بخشش، انعطاف، مربوط به شتر است؛ و می گوید که:

شتر، از چُستی، از چالاکي و روانی، همانطور که زندگی هست، با او روان شد، دنبال او راه افتاد، مقاومت نکرد؛ و این موش کوچولو که افسار شتر بزرگ را می کشید، مغرور شد به خودش که „ من پهلو ان هستم، این من هستم که شتر را می کشم ...

ما هم، حالا، در این گفتگو، یک نیروی عظیمی بنام زندگی، پشت ماست؛ یا ما ست، یک چیز کوچولویی به نام من ذهنی، در ذهن، که توهمی ست، در ما، مهار این زندگی را گرفته می کشد، با توهم های خودش، با دید اندازه یک وجب خودش، اینکه: „ الان ببینم چه چیزی به من اضافه می شود ..، حتی یک ماه آنطرف تر را هم نمی تواند ببیند و با نادانی خودش، دارد مهار زندگی را می کشد.

حالا ما به اینجا می خواهیم برسیم که اگر ما الان تشخیص دهیم که این موش کوچولو که در ما زندگی را دارد می کشد، یک باشنده توهمی ست و هر کاری می کند به ضرر ما تمام می شود و تا زمانی که این موش، به لحاظ ستیزه این کار را می کند، به ما ضرر خواهد زد و ما را، چون جلو را نگاه می کند و زندگی را نگاه نمی کند، از زندگی؛ یا از خدا، منفصل خواهد کرد، یعنی رابطه ما را قطع خواهد کرد، شاید الان بیدار شود.

موش مودی ست، دزد است، داریم راجع به موش صحبت می کنیم که بفهمیم در ما چه پدیده ای صورت گرفته و ادامه دارد، نه تنها در ما، در کُل بشریت. موش در گذشته دو تا جنگ جهانی ایجاد کرده، اینهمه ویرانی و کُشته بجا گذاشته و با دانایی که دارد، نمی تواند مسائل جهان را حل کند.

امروز خواهیم دید که موش یک خُرده که جلوتر می رود می ایستد و نمی تواند مسائل زندگی را حل کند، در ما هم یک چنین قضیه ای پیش آمده؛ ولی من دلم می خواهد که قبل از اینکه قصه را ادامه دهیم، یک ذره این موش را بهتر بشناسیم. کلمه مری یعنی ستیزه و زرنگی، که بعداً هم مولانا در این قصه با کلمه گُستاخی از آن یاد می کند، در واقع ایجاد کننده موش است، علی الاصول موشی وجود ندارد، موش در ما الان، اتفاق است، زندگی ما هستیم.

الآن در این لحظه، ما زندگی هستیم، اتفاق جلوی ماست، اتفاق این لحظه چیست، شما به تلویزیون نگاه می کنید، صدای مرا می شنوید، در پیرامون تان یک چیزهایی هست، آنها را هم می بینید، لحظه بعد اتفاق عوض می شود.

پس: در شما یک فضای حضور وجود دارد که زندگی ست، بسیار نیرومند است، شما از آن جنس هستید، جلوی شما هر لحظه یک اتفاق وجود دارد که هر لحظه عوض می شود.



موش، آن اتفاق است، عقل ما هم عقل آن اتفاق است، برای بعضی از ما، شما می بینید که رفتار شما الان بستگی به این دارد که این اتفاق به شما چه می گوید، یک کسی حرف بد می زند، رفتار شما واکنش است، اتفاق است که رفتار شما را تعیین می کند، " این درست است؟، نه، این عقل موش است.

شما اتفاق را می بینید؛ ولی می کشید عقب، زندگی هستید، اتفاق نیست که برای شما مهم است، اتفاق را شما می بینید ولی این لحظه، از جنس زندگی بودن است که برای شما مهم است، از جنس شتر بودن است برای اینکه شتر افق ها را می بیند، شتر بلند است، خواهیم دید که شتر براحتی ما را از رودخانه مسائل عبور می دهد، موش نمی تواند.

پس، موش از زرنگی و از ستیزه با این لحظه، شما این لحظه، با اتفاق ستیزه می کنید، موش ایجاد می شود، همینکه موش ایجاد شود، اختیار شما را بدست می گیرد، شما زندگی هستید، شما خرد زندگی هستید، شما عشق زندگی هستید، شما خدائیت هستید، شما باید بکشید عقب و افسارتان را به دست این موش ندهید، اما همینکه با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید، موش ایجاد می شود و موش تعیین می کند که شما لحظه بعد چه بکنید، چه فکر کنید و چه عمل کنید.

" این درست است؟، نه، درست نیست، این خطرناک است "؛ و مولانا این قصه را طرح کرده که ما یاد بگیریم که می توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم.

پس، شتر رمز خرد زندگی، خرد انسانهای به حضور رسیده، سمبل انسان کامل، سمبل خدا، سمبل زندگی در این لحظه، سمبل هشیاری حضور، چون همینکه از موش عقب بکشیم، ما از جنس شتر شویم، در فضای وحدت خودمان را شناختیم و با خدا یکی شدیم، اما چون ستیزه می کنیم با اتفاق این لحظه، هر لحظه از جنس موش می شویم، موش هم جلو افتاده و حالا، موش به ما می گوید: " من، تو هستم "، بعد هم مغرور شده که: " من پهلوان هستم چون شتر دنبال من می آید "، البته در قصه شتر می گوید: حالا شما برو جلو، من به تو نشان می دهم.

قبل از اینکه بگوییم قصه چه می شود، اجازه دهید یک کمی راجع به این موش صحبت کنیم.

مولانا در جایی دیگر، دفتر سوم بیت 3977 راجع به انسان می گوید که:

[مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷](#)

مرغ جانش موش شد سوراخ جو

چون شنید از گربگان او عَرَّجُوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت

پس، موش چه جوری ایجاد شد؟

ما به عنوان هشیاری، آمدیم به این جهان، وارد ذهن شدیم، در قصه هم می گوید " شهوت "، چسبیدیم به یک چیزی، - ناآگاهانه؛ و مثل اینکه مرغ جان ما، آمده و روی درختی نشسته، گربه های کوچولو، رمز مرگ است، هر چیزی دارد از بین می رود، شما می بینید که:



این لحظه، جلوی شما بوجود می آید؛ ولی هر چه بوجود می آید فوراً از بین می رود.

می گوید: این گربه های کوچولو، گفتند برویم این مرغ را بگیریم بخوریم، عَرَجوا یعنی برویم بالا، برویم بالا این مرغ را بگیریم.

خُب مرغ می توانست بپرد، از چه بپرد؟، از آن چیزی که چسبیده بود. یعنی این لحظه یک چیز قشنگی بوجود آمد، شما به آن چسبیدید، گربه که مرگ است؛ یا تغییر است، هر چه که بوجود می آید از بین می رود دیگر، این قانون زندگی است. حالا، جان شما، عوض اینکه بپرد بگوید: «، من این ... را رها کردم»، این اتفاقی را که افتاد، رها کردم، پریدم، چسبید به آن. همینکه چسبید به آن، رفت توی سوراخ آن. مرغ جانش موش شد سوراخ جو.

ترسید. گربه دارد می آید، عوض اینکه بپرد بالا، رفت سوراخ.

حالا این سوراخ موش، همین دنیا است. وقتی شما به عنوان هشیاری، یک فکری خلق می کنید، یک تصویری را در ذهن درست می کنید و می روید توی آن، نمی آید بیرون، می ترسید گربه ها بیایند بخورند، ما خیالاً" می ترسیم، یک چیزی از بین رفته خیالاً" چسبیده ایم به آن، خیال است، فکر یک چیزی را تجسم کرده ایم، چسبیده ایم به آن، رفتیم توی سوراخ آن خیال.

پس: این سوراخ موش دنیا، همین سوراخ موش خیال است. می گوید به این علت است که جان ما وطن کرده و قرار دارد یا مثلاً" یک آرامشی پیدا کرده که آرامش نیست، در این سوراخ دنیا مثل موش، به این علت است، به بالا که نمی توانیم ببریم، گربه ها، گربه کوچولوها می خواهند ما را بخورند.

شما ببینید به چه چسبیدید، می دانید چرا چسبیدید، سوراخ آن رفتید؟، برای اینکه وقتی آن، خواست از بین برود، شما رها نکردید بپرید بالا، خُب ترسیدید گربه بخورد، رفتید زیر زمین.

زیر زمین، هم هویت شدگی؛ یا زیر تصاویر ذهنی این دنیا رفتن، ما، هشیاری هستیم، ما همیشه می توانیم ببریم، از جنس بی فرمی هستیم، هشیاری هستیم؛ ولی همینکه می رویم زیر زمین موش می شویم، از جنس فرم می شویم. الان هم گفتیم:

زندگی، ما ست، ما هم زندگی هستیم، با او یکی هستیم، اتفاق جلوی ما هر لحظه اتفاق می افتد، شما با آن هم هویت اید، اگر هویت تان را این لحظه، از آن بکنید، چه جوری می توانید بکنید، " بپذیریدش"، هر لحظه می پذیرید و موازی با زندگی هستید، جریان زندگی از شما عبور می کند، چرا جریان زندگی از شما عبور می کند؟ شما زندگی هستید، اتفاق نیستید، حس نمی کنید از جنس اتفاق هستید، بنابراین نمی ترسید، همینکه نترسید، موش هم ایجاد نمی شود.

از سوراخ موش می آید بیرون. اما، ما که رفتیم تو سوراخ موش دنیا، شروع کردیم به بنایی در آنجا، معماری کردن و طرح دادن: ,, حالا به این چسبیدم، حالا به این یکی چسبیدم، حالا بر اساس این دو تا، آن یکی را درست کنم به آن هم بچسبم، اینجا یک چیزی بسازم، هی بافتم و زیر زمین دارم ساختمان می کنم مثل موش، یک سری مَفَر گذاشتم، از این سوراخ می روم تو، یک موقع خطری شد از آن سوراخ ها می روم بیرون، بیشتر زیر زمین هستم، سرم را از هر سوراخی می آورم بیرون؛ و دانایی ما هم شایسته همین سوراخ است، دانایی ما چیست؟



تمام دانش، همینطور هم که در قصه خواهیم دید، راجع به این است که ما چیزها را چه جوری زیاد کنیم، گربه ها می خواهند بخورند، گربه، مرگ است. گربه های کوچولو، چیزهای کوچولویی ست که ما به آنها چسبیده ایم، یکی یکی در آنها حس هویت وجود دارد، اگر از بین بروند، هویت ما از بین می رود، حتی دردهای ما هم جزو آنهاست.

ما نمی خواهیم آنها از بین بروند، ما بطور توهمی به چیزها چسبیدیم، حتی یک چیزی ممکن است ده سال پیش از بین رفته، ما به یاد او چسبیدیم، به خاطره او چسبیدیم، هنوز زنده ست برای ما، گذشته مثل حالاست، در آینده زندگی می کنیم، این سوراخ دنیا در واقع همین ذهن است که با ,, زمان ,, است، یک چیز توهمی ست، دانایی اش هم، عقل اش هم در خور سوراخ موش دنیاست، می گوید مولانا. حالا می گوید:

پیشه‌هایی که مرو را در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

در سوراخ موش، چه پیشه ای ما انتخاب کردیم، هر پیشه ای که بتواند چیزها را زیاد کند. هر فکری که می کنیم ما، در سوراخ موش دنیا، در مورد اینکه: ,, کدام چیزم در این لحظه اضافه تر می شود، یا نگذارم چیزها کم شود ,, " این، علم نیست، دانش نیست، هنر نیست، هیچی نیست "

پیشه‌هایی که مرو را در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

پیشه‌هایی را ما انتخاب می کنیم، کارهایی می کنیم که بتواند چیزها را در ما زیاد کند.

زانک دل بر کند از بیرون شدن

بسته شد راه رهیدن از بدن

موش، حالا آنجا مرغ بود، رفت موش شد زیر زمین دنیا، آنجا اصلا " یادش رفته که یک موقعی مرغ بوده! شما چه؟ شما یادتان هست که شما مرغ بودید؟، از بس موشیت را ما ادامه دادیم یادمان رفته که ما از این بدنی که درست کردیم، بدن توهمی، نه این بدن، این هم بصورت تصویر ذهنی جزو آن بدن توهمی ست، تن توهمی ست، تن من ذهنی ست، همان چیزهایی که بافتیم، همان چیزهایی که هم هویت شدیم و مثل گیرک ها و ستون های دنیا که به آنها متکی هستیم: ,, این بچه ام است، این همسر ام است، این شغل ام است، این پول ام است، این دردهایم است، فلان کس دوست ام است، فلان کس دشمن ام است، این دین ام است، این باورها باورهای اصلی ست، آنها کافرند، ما دیندار حقیقی هستیم ,, " اینها همه جزو دانایی های این سوراخ موش است، مولانا می گوید و از بس ما موشیت را ادامه دادیم، اصلا " یادمان رفته ما می توانیم بپریم "

چون دل مان را کندیم از بیرون شدن از آن سوراخ، راهش هم بسته شد. این یک مطلب راجع به موش.

پس، در وحله اول که چیزها را گرفتیم و گربه کوچولوها که مرگ باشند، تغییر به اصطلاح لاتغیر چیزها در این جهان باشد یا از بین رفتن چیزها باشد، ما را ترساند، گفتیم این چیز مهمی ست، بچسبیم؛ و همان چیز و چیزهای دیگر شد - سوراخ موش و ما شدیم موش.

آنجا گفت: از مری، از ستیزه، موشیت را ستیزه تقویت می کند.



موش خودخواه که در ما الآن افسار شتر را گرفته و می کشد، برای این موش است که با زندگی و با فرم این لحظه ستیزه می کند، پشت اش را کرده به زندگی، زندگی را هم با خودش می کشد. خُب زندگی روان است و این سمبلیک هم درست است برای اینکه یک چیزی دماغ شتر می کنند و بچه هم مهار شتر را بگیرد بکشد، شتر دنبالش می رود؛ و حقیقتاً هم همینطور است، بچه ها هم که بزرگ می شوند، ، من ،، درست می کنند و هر کاری که دل شان می خواهد می کنند، ما هم همینطور. این یک مطلب راجع به موش.

اما این موش و این من ذهنی، در یک داستان سمبلیک خیلی کوتاه، تشبیه شده به مگس. این موشی که جلو ایستاده و شتر را می کشد، هوشیاری اش یک هشیاری توهمی ست، اگر عقل درستی داشت، می گفت که من شتر را نکشم. من بروم یا دنبال شتر راه بیفتم؛ یا سوار شتر شوم بروم: ،، حالا شما ما را ببر، هدایت کن، بهتر می بینی آن بالا بالاها را می بینی، ما که نمی بینیم ،، ولی من ذهنی این شعور را ندارد. این تشبیه هم بسیار جالب است، می گوید که:

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

آن مگس بر برگ کاه و بول خر  
همچو کشتیبان همی افراشت سر  
گفت من دریا و کشتی خوانده ام  
مدتی در فکر آن می مانده ام

یک مگس در دهات که خاک است و برگ کاه و خر، خر ادرار کرد و این پیشابش شروع کرد به روان شدن، یک کاهی را برداشت روی بول خر و مگس نشست روی آن، سرش را بالا گرفت، این همان من ذهنی ست. مولانا می خواهد بگوید که:

این پیشاب خر شبیه توهمات ما و حس وجود ما در ذهن است، برگ کاه، آن چیزی ست که ما در ذهن چسبیدیم؛ و مگس هم همان من ذهنی ست و حس وجود است، در اینجا همان موش است؛ و این مگس می گوید: ،، ما توی کتاب ها راجع به دریا و کشتی چیزهایی خوانده بودیم، مدتی در این فکر بودیم که این دریا و کشتی چیست ،، حالا دریا و کشتی، منظور خدا و کُل و هشیاری حضور و سفینه وجود و ... حالا ما مگس، بعنوان من ذهنی: ،، ما اینها را توی کتاب ها خوانده ایم، اینها واقعا" چه بوده؟، اینها همین بوده دیگر! ". مگس می گوید:

اینک این دریا و این کشتی و من  
مرد کشتیبان و اهل و رای زن  
بر سر دریا همی راند او عمَد  
می نمودش آن قدر بیرون ز حد

پس، مگس نشست روی برگ کاه، روی پیشاب خر که روان بود، گفت:  
،، این دریاست؛ و این برگ کاه هم کشتی ست، من هم کشتیبان هستم ،،



" آیا این، شبیه آمدن ما به این جهان، به عنوان هشیاری و عقب کشیدن و قائم شدن روی ذات خودمان به عنوان هشیاری حضور و به عنوان تشعشع کننده عشق و مرد کشتیان که با رای خدا یا زندگی فکر می کند و عمل می کند، این کار مگس، شبیه آن است؟ "، نه، نیست، در فضای حضور یا وحدت، آن هشیاری وجود دارد با آن هشیاری که در ذهن وجود دارد، مولانا در اینجا به پیشاب خر تشبیه کرده، یکی ست؟، برای من ذهنی یکی ست، برای موش یکی ست.

در قصه ای که می خواهیم بخوانیم، مولانا شیطان را مثال می زند، می گوید:

„ مگر سروری بالاتر از من هم وجود دارد؟! „، موش می گوید، حالا به موش بگویی شتر را می کشی، „ خُب می کشم که می کشم، مگر بهتر از من هم می شود! „.

گفت: من کشتیان هستم و ماهر هستم و رای زن هستم، با رای خدا و زندگی دارم حرکت می کنم، خرد زندگی در من است، مگس دارد می گوید.

او، عمَد یعنی کشتی، بر سر دریا، در واقع روی پیشاب خر، همینطوری گاه می رفت، این هم جلو می رفت و می گفت - من دارم کشتیرانی می کنم و این پیشاب خر از حد بیرون بنظر می آمد، می گوید بسیار بی نهایت بزرگ، عجب دریایی! ما هم در ذهن، با توهمات خودمان می گوئیم: „ عجب دریایی ست و عجب کشتیانی ما هستیم „؛ و سوار برگ کاه به اصطلاح آن چیزهایی که به آنها چسبیدیم، هستیم و ما کشتیان هستیم و با خرد زندگی حرکت می کنیم و این توهم های ذهن ما هم، آنچه که می دانیم، دانش ذهنی، این هم دریاست.

بود بی حد آن چمین نسبت بدو

آن نظر که بیند آن را راست کو

آن کمی، آن پیشاب خر، بنظرش بی حد می آمد.

حالا، اینجا می گوید: " آن دیدی که، آن نظری که، این قضیه را بطور کلی راست ببیند، کو "؟

دارد شما را تشویق می کند که شما درست ببینید. شما حالا چه جوری می بینید؟، شما به خودتان نگاه کنید، عقلی که شما از دردهایتان می گیرید، از اتفاقات می گیرید، از شرطی شدگی هایتان می گیرید، از باورهای هم هویت شده تان می گیرید، اینها با خرد زندگی چه جوری می سنجد، چه جور می بینید؟، این لحظه اگر شما موشیت را از دست بدهید، یعنی بگوئید من نمی خواهم عقل موشی را، کشیدم عقب، بگذار من با شتر یکی شوم، شتر را نکشم، به شتر بگویم:

„ خُب حالا، شما چه می فرمایید آقای شتر، من تسلیم شدم، من ماندم ،، البته قصه ما را می کشاند به آنجا، مولانا در این قسمت که من می خواهم به شما معرفی کنم که این موش چقدر مودی ست، چقدر مغرور است، چقدر گوش هایش گر است، چقدر کور است، چقدر دانش اش یاوه ست؛ و اگر کسی به او بگوید که این دانش تو توهمی ست، دشمن می شود و اگر قدرت داشته باشد، آدم را ممکن است بگشد.

موش، علامت غرور است. موش، علاقه مند به تملق و تأیید است، موش از قصه مشخص است، گفت جلو افتاد می گوید:

„ من می توانم „، علاقه به قدرت دارد، حرص مال دارد، حرص متعلقات دارد، گفتیم آنجا:

چه چیزی، اضافه می کند ..

ما برای چه اینها را می خوانیم؟



برای اینکه موشیت را در خودمان بشناسیم و بدانیم که ما چند درصد موشیم ، چند در صد از جنس شتر ایم؛ یا اصلاً" همه اش موشیم ، اگر موشیم که وضع مان خیلی خراب است، باید یک کاری بکنیم.

عالمش چندان بُود کش بینشست

چشم چندین بحر همچندینشست

یعنی عالم اش، عالم مگس که نشسته روی برگ کاه، روی پیشاب خر جلو می رود و برگ کاه را چیز مهمی می داند و خودش را آدم خردمندی می داند، توهم ها را خرد حساب می کند، می گوید که: عالمش به بینش اش بستگی دارد. او، آن را می بیند دیگر!، کاه را می بیند، به کاه ارزش می دهد.

می گوید: چنین چشمی، چنین دریایی می خواهد، دریایش هم همان است.

صاحب تاویل باطل چون مگس

وهم او بول خر و تصویر خس

کسی که تاویل باطل دارد، تاویل شخصی دارد، کسی که رفته توی ذهن، بر اساس منافع خودش، ذهنیات خودش، غرور خودش، هم هویت شدگی های خودش، که با دردها هم هویت شده، چیزی درست کرده بعنوان خرد برای خودش و اینکه زندگی چیست و تفسیر خودش را دارد و دین خودش را دارد.

" این، توی ذهن باطل است، مثل مگس می ماند، مگس یا موش همین است که ما با ذهن، یک چیزهایی بسازیم و بچسبیم به آنها"، و هم اش، چون با هر چه که هم هویت شویم، می شویم و هم، هر باوری که ما با آن هم هویت شویم، می شویم و هم، باور خطرناک نیست، شما می توانید یک باور را بردارید بجایش یک چیز دیگر بگذارید.

باورها نقشه هستند، نقشه های ذهنی هستند. این نقشه غلط است، خُب این را برمی دارم می اندازم دور، از یک نقشه دیگر استفاده می کنم ولی با آن هم هویت نیستم، هیچ نمی گویم این حقیقت است و بقیه غلط می گویند.

وهم اش، آن هشیاری اش بول خر است و آن تصویر هم خَس است. ما الآن چه در ذهن مان تجسم می کنیم و تصویرش را داریم و به آن چسبیدیم؟، اتومبیل مان؟، پول مان؟، مقام مان؟، بچه مان؟، همسرمان؟، فکرهامان؟، چه چیزی؟ آن، خَس است.

گر مگس تاویل بگذارد به رای

آن مگس را بخت گرداند همای

همانطور که در مورد موش گفتیم، در مورد مگس: اگر ما بعنوان مگس، اگر می بینیم خودمان واقعا" توی ذهن، در دریای توهمات، روی یک سری تصویر های ذهنی نشستیم و سرمان را افراشتیم می گوئیم: ,, این کشتی ماست و ما هم کشتیبانیم ,, این موضوع را می فهمیم و این قضیه را رها می کنیم.

ما می گوئیم الآن، تسلیم می شویم، با اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، آشتی می کنیم، می پذیریم، رای، خرد زندگی، از ما عبور می کند، خرد خدایی ست، آن موقع مگس را می گوئید: خدا، هما می کند.

هما مرغ افسانه ای ست، هما در واقع هشیاری خدایی ست که از ذهن رهیده و روی کوه فرم، بالاترین کوه، یعنی بالای همه چیز، زندگی می کند، یعنی از همه فرم ها پریده.



آنجا گفت: مرغ جاننش ترسید رفت سوراخ موش، ما از سوراخ موش در می آیم، می گوئیم ما پرنده هستیم، ما از هیچی نمی ترسیم، آن توهماتی را که گرفتیم، رها می کنیم، می پریم. آن مگس را که بخت گرداند همای. یعنی می شویم آن هشیاری که قبل از آمدن به این جهان، بودیم.

آن مگس نبود کِش این عبرت بود

روح او نه در خور صورت بود.

اگر این کار را بکنیم ما، یعنی ما باید امیدوار باشیم، این حقیقت در مورد همه صدق می کند، اگر ما حس می کنیم مگسیم؛ یا موشیم، خُب این تأویل و این تفسیر و این عقل ذهن را می گذاریم کنار، در این صورت، ما دیگر مگس نیستیم. اگر ما این لحظه تسلیم شدیم، یعنی قبل از قضاوت، اتفاق این لحظه را می پذیریم و هر لحظه این کار را می کنیم و صبر می کنیم و پرهیز می کنیم و می بینیم که خردِ زندگی از ما عبور می کند، در این صورت، این مگسی یت و موشیت، یک فضای یادگیری بوده، عبرت یعنی یادگیری، دیگر مگس نیست. در این فضا، مدرسه بود ما یاد گرفتیم. چه را هم یاد گرفتیم؟

که روح ما، در خور صورت نیست. روح ما مگس نیست که روی خَس دنیا بنشیند، بنابراین می فهمیم الان، روح ما شایسته این نیست که بچسبد به صورت، صورت یعنی نقش، تصویر ذهنی، هر چیزی که ما در ذهن مان تجسم می کنیم و از آن زندگی می خواهیم، از آن هویت می خواهیم، از آن خوشبختی می خواهیم، خَس آن است. چه در ذهن شماست که مهمترین چیز است و فکر شما به آن مشغول است، می گوئید: ,, این از دستم رفت، زندگی ام رفت؛ یا از آن زندگی می خواهم ,,، در این حالت که فکر شما به آن مشغول است، آن، خَس است برای شما، مولانا می گوید.

این عشق هم نیست، گاهی اوقات صحبت بچه پیش می آید، ما می توانیم بچه مان را به خَس تبدیل کنیم، وقتی با او هم هویت می شویم از او زندگی می خواهیم، مثل مگس، روی آن بنشینیم، روی توهم هایمان؛ یا نه بکشیم عقب از موشیت و مگسی یت، زندگی شویم، به بچه مان عشق بورزیم، او را هم زندگی ببینیم، برای اینکه خودمان زندگی هستیم، کدامیک بهتر است؟

الآن می فهمیم که روح ما، در خور چسبیدن به صورت ها و زندگی خواستن از صورت ها و گدای صورت ها بودن نیست، بلکه خود ما از جنس زندگی هستیم، تا حالا هم اشتباه کردیم که از چیزها زندگی خواستیم و این سبب شد ما موش شویم برویم زیر سوراخ و الآن هم افسار شتر را ر بوده بناحق با خودش می کشد.

\*

بیاییم دنبال قصه مان، گفتیم که یک موش کوچولویی، از روی ستیزه، افسار شتری را گرفت و راه افتاد و شتر هم، زندگی هم چون از جنس روانی ست، زندگی به شما نمی گوید چکار کن، می گوید شما چکار می کنید با من، این لحظه، به شما می گوید، البته شما می گوئید که من متخصص زندگی کردن نیستم، مولانا آن را هم می گوید توی این قصه، می گوید: اگر تو کشتیبان نیستی، ننشین کشتی بران، جز اینکه به صخره ها بزنی، کشتی را غرق کنی، نتیجه دیگری ندارد، تو بیا از چراغ قوه یکی استفاده کن. (الآن می رسم)، تا از نظر فکری، از نظر عقلی مستقل شوی؛ ولی ما نه!.





یکی از خصوصیات موشیت این است که:

„ من اصلاً" بدم، اگر کسی حرفی بزند با او ستیزه می کنم، حرف کسی را قبول نمی کنم، „ یاد هم نمی گیرد! " :  
„ من از اول بلد بودم، قانون جبران را زیر پا می گذارم، من قبول ندارم که باید یاد بگیرم، من بعنوان موش، ما، ادعا می کنیم، اصلاً" هیچ اطلاعی از جنس مخالف نداریم می رویم ازدواج می کنیم، زن می رود شوهر می کند، هیچ نمی داند شوهر چیست، مرد چیست، چه جوری با او رفتار می کنند، مرد هم همینطور، بعد هیچکدام راجع به بچه هیچی نمی دانند که بچه چه نیازهایی دارد، چه جوری نگه داریش می کنند؛ و بچه دار می شوند، بعد دعوا می کنند، بچه آنجا نشسته سم را آنجا پخش می کنند، من ذهنی شان هر روز بالاست، من ذهنی می خواهد سوء استفاده کند، من ذهنی می خواهد از آن استفاده کند برای رسیدن به چیزی در آینده، آن یکی هم همینطور.  
این رابطه کار نمی کند، ستیزه هست، همین موش، این مری و ستیزه و زرنگی را و سوء استفاده را ادامه می دهد؛ و زندگی روان است، هیچی نمی گوید: " تو می خواهی مرا به درد تبدیل کنی، بکن، من البته به موقع، نشان می دهم به تو که این غلط است " .

درمان می آید یا نه؟، می مانیم در مقابل چالش های زندگی؟، البته که می مانیم، نمی توانیم حل کنیم، می گوید:

بر شتر زد پرتو اندیشه اش

گفت بنمایم ترا تو باش خوش

اینکه موش خودخواه کوچولو جلو می رفت، شتر را می کشید، دید که این موش مغرور شده به خودش، گفت: " حالا تو خوش باش، به تو نشان می دهم " . زندگی هم همینطور است، ما افسار زندگی را می گیریم راه می افیم.  
البته به ما نمی گویند، بارها گفتیم اگر زندگی، در خانواده حمایتی بود، عشق بود، خرد بود، ما بچه هایمان را می توانستیم درست تربیت کنیم، به آنها عشق بدهیم، این چیزها را یاد بدهیم، این حالت های افراطی من ذهنی پیش نمی آمد.  
موش ها این کار را نمی کردند، اگر هم می کردند، متوجه بودند که چه اتفاقی می افتد، اگر دردشان می آمد، می فهمیدند چرا دردشان می آمد، حس مظلومیت و اعتراض و شکایت و ملامت به آنها دست نمی داد.

الآن شما می فهمید که تمام بلاها را خودتان به سر خودتان می آورید، از این قصه ها.

شما الآن بعنوان موش، افسار زندگی را گرفتید، هیچ به قوانین زندگی احترام نمی گذارید و می روید، مغرور هم هستید که من می توانم، تجربه اش را هم ندارید، هیچ دانش معنوی هم ندارید، اگر هم دانش معنوی به شما بگویند، می اندازید دور، اصلاً" گوش نمی دهید، حالا پرتو اندیشه شما و غرور شما می زند به زندگی. چون شما بوسیله زندگی محاصره شده اید، ما توی چه هستیم؟

بعنوان توهم، توی فضای وحدت. خدا یا زندگی منتظر است ما متوجه شویم این، مثل یخی بوسیله آفتاب از هر جهت محاصره شده، بارها این را گفتیم، گفت:

فناهی حل و عقد، فضای حل و عقد، یعنی یک فضای حل کننده ای وجود دارد، من ذهنی شما هم؛ یا موش ما هم یا مگس ما هم بعنوان گره، یک خُرده یخ، آنجا آیا می تواند دوام بیآورد؟، نه، نمی تواند دوام بیآورد.

آیا دیده می شود این قضیه بوسیله زندگی؟، بله.



من ذهنی یا موش می گوید هیچکس نمی بیند، آیا شتری که دنبال اش راه می آید و شما بعنوان موش جلوتر می روید، شتر شما را می بیند؟، بله، ده کیلومتر آنطرف تر را هم می بیند، شما شتر را نمی بینید.

این قصه ها برای یادگیری ست، شما نگوئید: ,, خدا که ما را نمی بیند، ما قایم شده ایم اینجا، هر کاری دل مان بخواهد می کنیم، کو حالا خدا، کو زندگی ,,، نه، دور شماسست، محاصره شده اید شما، نمی توانید در بروید، هر کاری که می کنید، به حساب می آید.

کجا به حساب می آید؟، درد ایجاد می کند؛ یا شما را از این درد خلاص می کند، هر قدم شما به حساب می آید در این راه. برای همین گفت: " به تو نشان می دهم، حالا خوش باش تو "، به موش می گوید.

تا بیامد بر لب جوی بزرگ

کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ

تا موش و شتر رسیدند بر لب جوی بزرگ، رودخانه بزرگ که آنقدر عمیق بود این آب، که هر شیر و گرگ هم در آن غرق می شدند نمی توانستند رد شوند چه برسد به موش. البته شتر می تواند رد شود. حالا، یعنی رسیدند به کجا، به رودخانه چالش های زندگی.

می بینید که رودخانه چالش های زندگی، جلوی روی ماست، ما با همسرمان مسئله داریم، با بچه مان مسئله داریم، در کار مسئله داریم، با دوست مان مسئله داریم، در کار مسئله داریم، در خانواده مسئله داریم، پول ما را خوردند مسئله داریم، هزار جور مسئله داریم و همینطور مغرور، با آن سطحی که مسائل را ایجاد کردیم می خواهیم مسائل را حل کنیم. مسائل را شتر می تواند حل کند، نه موش مغرور، موش مغرور مسئله را ایجاد می کند، موش مغرور، من ذهنی ست.

موش آنجا ایستاد و خشک گشت

گفت اشتر: ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟

پا بنه مردانه اندر جو درآ

موش ایستاد، خشک شد، شتر به او گفت که: ای دوست کوه و دشت ما، موش خشکی را دوست دارد، خشکی هم ذهن است، دوران خوشی ست، که البته یک دورانی از ثانیة صفر، افسار زندگی را ما می گیریم می کشیم، تا یک جایی که مسائل شروع شود، برای هر کسی هم شروع می شود، هیچکس نیست که با این چالش های زندگی روبرو نشود و مورد امتحان قرار نگیرد، اگر بصورت موش یاوه گو، بیهوده گو، بیهوده اندیش، توهم اندیش، ما جلو می رویم، یک جایی اتفاقات می افتند و به ما و به دیگران نشان می دهند که واقعا" ما چه هستیم، ما نمی دانیم چه هستیم، وقتی چالش پیش می آید، تازه می فهمیم چه هستیم.

شما با یکی صحبت می کنید: ,, من که از اول من نداشتم، از اول زنده به حضور بودم، الآن هم ندارم، هیچ عیبی ندارم، هیچ غروری ندارم، هیچ دردی ندارم، اگر هم داشتم خیلی خلاصه بود، زودی افتاد، الحمدالله ..,

" نیست اینطور، باید کار کنید "، بعد آن موقع مثل موش جلو می روند، یک جایی زندگی نمی گذارد، شتر نمی گذارد چون پرتو اندیشه ما زده به شتر، شتر می داند که ما موزی هستیم و افسار شتر را بناحق می کشیم، با توهم می کشیم.



شتر به موش گفت چرا ایستادی، چرا حیران شدی، چرا سرگشته شدی، خشک ات زده، پایت را بگذار توی رودخانه مردانه، برو جلو.

تو قلاووزی و پیش آهنگ من

در میان ره مباش و تن مزن

تو رهبر ما هستی، پیشوای ما هستی و جلو می روی، ما را می کشی و راه را به ما نشان می دهی، زندگی می گوید، شتر می گوید.

اینها همه ما را برمی گرداند به خود ما، آیا زندگی ما را اینطوری امتحان می کند و شما به خودتان بگویید من افسار زندگی را گرفتم می کشم با توهمات خودم، نکند من هم دارم این کار را می کنم، شما به خودتان نگاه کنید.

شتر به او می گوید: تو راهنمای من هستی، نایست وسط راه، بی حرکت نباش، برو، تن مزن، تن زدن یعنی مقاومت کردن، مقاومت کردن، حرکت نکردن. گفت حرکت کن.

گفت: این آب شگرفست و عمیق

من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

این آب خیلی عمیقی ست، بزرگی ست، رودخانه ست، من می ترسم غرق شوم. غرقاب یعنی غرق شدن.

ای رفیق، به شتر می گوید، تا حالا شتر را به حساب نمی آورد، حالا که رودخانه مسائل و چالش ها جلویش است، ... تا حالا می گفت: ,, من، من، من، من ,,، یکدفعه می بیند که پانصد تا چالش بزرگ جلوی رویش است و عقل اش هم به هیچکدام نمی رسد، استرس نمی گذارد، می بیند که رابطه اش با همسرش خراب است، با بچه اش خراب است، با دوستانش خراب است، بیزنس اش کار نمی کند، پول ندارد، مهارت بلد نیست، همه اش ستیزه کرده، ...  
خُب برای اینکه از اول تسلیم نبوده، فقط ستیزه کرده.

گفت اشتر: تا ببینم حد آب

پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش

از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

شتر گفت که: ببینم حد آب چقدر است که تو اینقدر شکایت می کنی، فوراً! پایش را گذاشت توی آب، زندگی هم همینطور. ما که ماندیم، زندگی به شما می گوید اندازه مسائل ات چقدر است، گفت که ای کور موش، کور موش هم اصطلاح جالبی ست به ما، ما که از زندگی خودمان را قطع کردیم، از خرد زندگی قطع کردیم، رفتارهای ما با واکنش تعیین می شود، ستیزه می کنیم، به اتفاق این لحظه تسلیم نیستیم، از روشنایی ایزدی بی بهره ایم، اصلاً در این مقولات نیستیم، کور موشیم.

زندگی، شتر به او می گوید: این که تا زانوست!، برای چه حیران گشتی و از هوش رفتی، چرا اینقدر می ترسی.

ما هم خشک مان زده، شما را نمی گویم البته، کسانی که من ذهنی شان بعنوان موش، بصورت موش، جلو می رود پشت به زندگی، زندگی را می کشد، تبدیل به درد می کند، ناسپاس اند، ناراضی اند، شکایت می کنند، ملامت می کنند، هر -



اتفاقی می افتد گردن خدا می اندازند، خودشان را از همه چیز مبری می دانند، وضع شان خراب است. خدا دارد به آنها می گوید. فرض کنید که خدا دارد با شما صحبت می کند: "تا حالا که جلو می رفتی ای کور موش، حالا چرا ایستادی"، اینجاست که می گویم امتحان می شویم، تا معلوم شود ما چه هستیم، هم برای خودمان، هم برای دیگران. ادعا نکنیم من اله ام و من بله ام.

گفت: مور تست و ما را اژدهاست

که ز زانو تا به زانو فرقه‌است

گفت: این مورچه توست، برای تو کوچولوست این آب؛ ولی برای ما اژدهاست، زانوی من تا زانوی تو خیلی فرق دارد. "دارد یا ندارد؟"، زانوی توهم با زانوی زندگی یکی ست؟، قدرت زندگی، قدرت این لحظه، با قدرت توهم، قدرت واکنش، قدرت بی عقلی، قدرت ستیزه، قدرت داگما یکی ست؟، نه یکی نیست. این موش، اینقدر است، آن یکی خیلی بلند است.

گر تو را تا زانو است ای پر هنر

مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

حالا اینجا، موش دارد به عقل می آید. آیا ما هم داریم می آییم؟، شما از خودتان بپرسید. موش به شتر می گوید: "اگر این رودخانه عمق اش تا زانوی توست، ای پر هنر، اما صد گز، حالا فرض کن صد متر، از سر من گذشت، یعنی من بیفتم غرق می شوم، من نمی توانم از عهده مشکلات برآیم...". پس نشان می دهد که چقدر مهم است که اجازه دهیم در این لحظه، خرد زندگی از ما عبور کند، بریزد به فکرهامان، بریزد به عمل مان، تا امور بیرونی ما سامان دهد، ما به موشیت مان مغرور نشویم، ما گرفتار می شویم، نمی توانیم مسائل مان را حل کنیم، مسائل مادی مان، مسائل کاری مان را هم نمی توانیم حل کنیم. شما اگر اجازه دهید خرد زندگی به کارتان بریزد، خواهید دید که روز به روز بیزنس تان بهتر می شود، پول تان زیادتر می شود.

در اینجا، موش دارد بیدار می شود، ما هم داریم بیدار می شویم که اگر تا حالا افسار زندگی را می کشیدیم، پشت مان به شتر بود و از خرد زندگی بی بهره بودیم، الان می فهمیم که باید با شتر صحبت کنیم، باید تسلیم شویم، ببینیم موش چکار می کند و شتر چه می گوید.

گفت گستاخی مکن بار دگر

تا نسوزد جسم و جاننت زین شرر

شرر یعنی آتش. واضح است، می بینید که شتر کینه ندارد، خدا کینه ندارد، همینکه ما به خودمان بیاییم، زندگی کینه ندارد، انسانهای کامل در روی زمین، آنهایی که از من ذهنی رهیده اند، کینه ندارند که نبخشند، کی ها کینه دارند؟ امروز خواهیم دید، گستاخان، آنهایی که شهوت دارند و با چیزهای این جهان هم هویت می شوند و در اثر ادامه به عادت تبدیل می شود و عادت تبدیل به خوی می شود، امروز مولانا به ما می گوید، اینها نمی بخشند: "پادت هست ده سال پیش توهین کردی"، نمی بخشند. حتی همسر به همسر نمی بخشد.



،، یادت هست چکار کردی! "، شتر به موش می گوید که:

دفعه دیگر گستاخی نکن. گستاخی همان ستیزه ست، گفت از ستیزه افسار زندگی را گرفت و راه افتاد، ما به اتفاقی که این لحظه می افتد، اعتراض نمی کنیم، شکایت نمی کنیم، با آن نمی جنگیم، می دانیم که این گستاخی به خداست.

شتر می گوید تو گستاخی نکن دیگر، تسلیم باش، تا از این کار جان ات و جسم ات نسوزد.

ما جسم مان را خراب می کنیم یا نه؟، خراب کردیم اصلاً". ما خیلی دیر بیدار می شویم، همین موش که دارد بیدار می شود، ما متأسفانه در شصت سالگی هم بیدار نمی شویم، بهتر نیست در پانزده سالگی، بیست سالگی بیدار شویم؟ که از خرد زندگی بی بهره نماییم؟

شما الآن دارید بیدار می شوید که اگر تا حالا این کار را کردید، دیگر نکنید.

تو مری با مثل خود موشان بکن

با شتر مر موش را نبود سخن

ما اگر ببینیم موشیم و میل به ستیزه داریم، بهتر است با موش های دیگر کنیم، ما با مولانا، با فردوسی، با حافظ، ستیزه نکنیم یا یک انسانی را می بینیم انسانی عارفی ست و امروز زنده ست، چرا با او ستیزه کنیم، ما اگر موشیم، با او حرفی نداریم اصلاً"، ما عقل مان موشی ست.

پایین می گوید که تو اگر هم حرفی می خواهی بزنی، بصورت سوال مطرح کن، موش با شتر حرفی ندارد بزند.

من ذهنی با زندگی حرفی ندارد بزند، زندگی از جنس حقیقت، از جنس زنده گی، از جنس زنده بودن، از جنس عشق، از جنس خرد است، من ذهنی از جنس توهم است، از جنس داگماست، گره سفتی عدم انعطاف است، ملامت است، غرور است، این چه می خواهد به او، بگوید؟، انسانی هم که زنده شده به زندگی، به حضور، از جنس زندگی ست، این انسان هم موش مغرور است، این موش با زندگی چه حرفی دارد بزند؟، مگر اینکه به عقل بیاید، به حرف های این، گوش دهد، ما الآن که مولانا را نمی خواهیم در قالب های ذهنی مان بگنجانیم، ما می خواهیم ببینیم چه می گوید، از آن استفاده کنیم، برای سامان داد به زندگی خودمان که ما را سرچشمه زندگی کند.

حالا، موش دارد می گوید که: "، من فهمیدم "،.

گفت: توبه کردم از بهر خدا

بگذران زین آب مهلک مر مرا

ببینیم شما هم می توانید بگویید چنین حرفی، در واقع توبه کردن یعنی ما الآن می دانیم موشیم ، جلو می رویم، حالا از موشیت استعفا می دهیم، برمی گردیم می رویم زندگی می شویم، می کشیم عقب، در عمیق ترین حالت، با زندگی یکی می شویم، برای اینکه در عمیق ترین و پایین ترین سطح، با زندگی یکی هستیم، در سطح، در حد اتفاقات و وضعیت های زندگی در این لحظه، نه، شما می خواهید تمرکز و توجه ات کجا باشد، این وضعیت؟، خُب از جنس وضعیتی، نه، به عمق، در این صورت، با زندگی یکی هستید.

گفت: من از موشیت استعفا کردم، برگشتم به سوی زندگی، به سوی خدا، توبه کردم، دیگر این کار را نمی کنم، این معنی را هم می دهد دیگر: "، من دیگر موش نمی شوم افسار تو را بگیرم "،.



حالا، فهمیدم بخاطر خدا این کار را نمی‌کنم، بخاطر خدا شما اگر یک حقیقتی را فهمیدید، دیگر زندگی را فهمیدید، کُل را فهمیدید، خرد را فهمیدید، هشیاری را فهمیدید، اصل تان را فهمیدید، خُب حالا چه می‌گویید شما، می‌گویید نمی‌کنم؟، می‌خواهم موش باشم؟، نمی‌شود که، پس می‌گویید من توبه کردم، فهمیدم، بخاطر خدا، بخاطر قانون زندگی، نه بخاطر غرور، آن غرور و مُرور هیچ نبودند، یاوه بودند، انداختم دور.

اینکه مردم تأیید می‌کردند، احترام می‌گذاشتند، تملق من و حرص من و چیزها را به خودم اضافه کنم و قدرت ام زیاد شود و ... موشیت بود، انداختم دور.

حالا خواهش می‌کنم از این آب مُهلک مرا بگذران.

حالا شتر چه می‌گوید، اگر ما این حرف را به زندگی بزنیم؟

رحم آمد مر شتر را گفت هین

برجه و بر کودبان من نشین

کودبان همان جُلّی ست که روی شتر می‌اندازند می‌نشینند.

پس می‌گوید: شتر، واقعا" زندگی کینه ندارد، زندگی به شما نمی‌گوید که اشتباه کرده‌ای، مگر می‌گذارم من، یک بار اشتباه کردی، تمام شد.

موش می‌گوید: دل من مثل شیشه بود، شکستی، شکست دیگر. خانواده ما اینطوری ست، اگر یک کسی به ما یک کار بدی بکند، تا عمر داریم فراموش نمی‌کنیم.

1

موشیت ما اینقدر غلیظ است و سفت است که ,, واقعا" نمی‌بخشیم، همه مان اینطوری هستیم ,, بعضی‌ها می‌گویند.

" نه، زندگی اینطور نیست ". زندگی از جنس انعطاف است، بخشش است، زندگی به شما اجازه می‌دهد اشتباه کنید، اشتباه تان را پیدا کنید، برگردید، دوباره عمل کنید، باز هم اشتباه کنید، دوباره عمل کنید، برگردید، دوباره عمل کنید، باز هم اشتباه کنید، از اول شروع کنید، هیچ مخالفتی ندارد.

می‌گوید: شتر رحم اش آمد، گفت هین، حالا آگاه باش، بر جَه، یک حرکتی به خودت بده، ما هم باید برجهیم.

حالا شما می‌توانید برجهید؟، می‌توانید بپرید؟، امروز سوراخ موش دنیا بود و شما می‌توانید از موشیت بپرید و روی شتر بنشینید؟، باید بپرید و آن چیزها را باید بیندازید که بتوانید بپرید.

یادتان هم بیآورم که چه جوری پرنده تبدیل می‌شود به موش، اگر موش بتواند بپرد روی شتر، می‌شود همان پرنده، پرنده گی اش یادش می‌آید.

شما هم الان می‌گویید: ,, درست است که من خو گرفته ام به موشیت، من الان ناراحت نیستم که مولانا یادآوری می‌کند این چیزها را به من، من قدردانی می‌کنم، نمی‌گویید که من مغرورم، چرا به من می‌گویند اینطوری ام، اگر کسی به من بگوید ایراد دارم، من ناراحت می‌شوم، نه نمی‌شوم.

شتر دارد حرف می‌زند:

این گذشتن شد مسلم مر مرا

بگذرانم صد هزاران چون ترا



گذشتن از این رودخانه مسائل دنیا، حق من است، برای من مسلم شده، شما باید در سطح ذهن مسائل را ایجاد کنید، در سطح شتر، که یک level بالاتر است، در سطح زندگی، در سطح خرد زندگی، مسائل را حل کند. با ستیزه، با حرص، با غرور، با زندگی خواستن از چیزهای این جهانی، مسائل ایجاد می شود. با حالت حضور، با زندگی، با خرد زندگی، با تسلیم و با موازی شدن با زندگی، مسائل حل می شود. تا این خرد از شما عبور نکند به مسائل شما بریزد، مسائل تان حل نمی شود، خرد از " آنطرف " می آید، تا زمانی که ما موش هستیم، جلوی خرد را گرفتیم، مسائل را نمی توانیم حل کنیم، مسائل یکی یکی زیادتر می شود، گفت جسم و جان ات از این آتش می سوزد، یواش یواش فکر ما خراب می شود، بعد از آن بدن ما خراب می شود، فکر و بدن ما خراب شود خوی بد پیدا می کنیم، به جایی می رسیم که دیگر همه را ملامت می کنیم بخاطر مسائل مان، حالت قربانی بودن، مظلومیت به ما دست می دهد، هنوز آن غرور موشی در ما هست که ما دانشمندیم، گرفتار می شویم. حالا مولانا رو به ما می کند می گوید:

چون پیمبر نیستی پس رو به راه

تاری از چاه روزی سوی جاه

اگر تو پیغام نمی توانی بیآوری، اگر این لحظه موازی با زندگی نمی توانی بشوی و خرد زندگی از " آنطرف " نمی ریزد، پس پیام آور نیستی، پس بیا به راه. بیا ببین مولانا چه می گوید، مثلاً. " بزرگان چه می گویند تا از این چاه دنیا و هم هویت شدگی دنیا مثل یوسف، بیایی بالا. تو را می آورند بالا؛ و برسی به جاه خودشناسی و حضور و زنده شدن، یعنی تو که مثل موش مهار زندگی را گرفته بودی یکدفعه بیدار شوی و موشیت را رها کنی، ببینی یک نیروی عظیمی از زندگی پشت تو بوده؛ ولی با موش بودن جلوی را گرفته بودی، دیگر نمی گیری، این به صورت خرد از تو می ریزد به این جهان و تو هم خرد نمی شوی. هر بیشتر به موشیت ادامه دهیم، ما خرد تر می شویم.

تو رعیت باش چون سلطان نه ای

خود مران چون مرد کشتیبان نه ای

می گوید که: خُب اگر سلطان نیستی، رعیت خوبی باش. سلطان، انسان به حضور رسیده در این جهان، عارف، خردمند که خرد زندگی از او جاری ست، رعیت هم کسی ست که هنوز به " آنجا " نرسیده. اگر کشتیرانی بلد نیستی، ملوانی بلد نیستی، خُب کشتی مران، جز اینکه کشتی وجودت را بزنی به صخره ها، کاری دیگر نخواهی کرد.

چون نه ای کامل دکان تنها مگیر

دست خوش می باش تا گردی خمیر

تو اگر کامل نیستی، خُب یک کسی تاجر خوبی ست و دکان دارد، همه کار را بلد است بکند، تنها خودش همه کار را بلد است بکند، اگر شما بلدید فکرهای خودتان را خودتان فکر کنید، درست کنید، عمل خودتان از زندگی می آید یا مهارت های زندگی را دارید، اشکالی ندارد دکان تنها بگیر؛ ولی اگر کامل نیستی، به گنج حضور، زنده نشدی، دکان تنها نگیر، نیایی بگویی: " من بدم و روابط ام را با همه قطع می کنم، با زندگی هم قطع می کنم، خودم بدم .."



" نه این، نمی شود ". تو دست خوش باش، یعنی تو دست بیا، انعطاف داشته باش، پذیرنده باش، بگذار رویت کار کنند، بعضی ها دیده اید چه جوری اند، می ستیزند، هر چه به آنها می گویی؛ یا بد و بیراه به آدم می گویند؛ یا قبول نمی کنند، ستیزه می کنند، مقاومت می کنند، آنها دست خوش نیستند، بگذار تو را خمیر کنند، به تو شکل دهند، تا نرم نباشی مثل موم، یک عارف کامل نمی تواند، اگر شما به این دانش مولانایی روی آوردید، این شما را درست می کند واقعا".

دارد یواش یواش شکل می دهد به شما، در زندگی دارید بکار می برید و وضعیت های بیرونی تان سر و سامان پیدا می کند.

این هم بیتهی ست که کمک می کند از دفتر سوم بیت ۱۷۹ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۹

گر نداری تو دم خوش در دعا

رو دعا می خواه ز اخوان صفا

اگر تو آن دم حضور را نداری که دعا کنی، برو از برادران صافی یافته، آنهایی که دل شان صاف شده، از آنها بخواه برای تو دعا کنند. آیا داریم می گوئیم که تو اختیار را بده دست دیگران؟، " نه، در حینی که ما در این برنامه از مولانا استفاده می کنیم، مرتب شما را داریم تشویق می کنیم که شما باید خالق فکرهای خودت باشی، نباید تقلید کنی، شما باید ماهیگیر باشید، نباید گدای ماهی باشید، نگو به من ماهی بده. بارها من گفتم.

-، من با همسرم اختلاف دارم، اینجا چکار کنم، آنجا چکار کنم،، " نه، اصول را یاد بگیر، خلاقیت ات را بکار بینداز، متکی به عقل خودت، به فکر خودت باش، فکر خودت را تو خودت بساز؛ اما از راهنمایی انسانهای فرهیخته هم بی نصیب نباش، مولانا را بخوان، حافظ را بخوان، فردوسی را بخوان، بزرگان را بخوان؛ ولی خودت منشاء فکر و حرکت باش، هی نگو که:، اینجا چکار کنم، حالا اینجا چکار کنم، حالا تو به من بگو اینجا چکار کنم، بگو ببینم بگذار من نیم ساعت صحبت کنم، تو به من بگو از همسرم طلاق بگیرم یا نگیرم،، این، مسئولیت توست، مسئولیت را لوٹ نکن.

یادمان باشد، درست است که ما از حرف های بزرگان استفاده می کنیم، درست است که می گوید:

اگر تو دم پاک دعا نداری برو به آن کسی که دم پاک دارد بگو برایت دعا کند، خُب او هم بیخودی دعا نمی کند، تو باید دست خوش باشی، مثل خمیر باشی که او برای تو دعا کند، این نشانگر پذیرش شماسست، احترام شماسست، انعطاف شماسست، خواستن شماسست، طلب شماسست، که شما می خواهید واقعا" از این موشیت و گرفتاری رها شوید، آن موقع مردم به شما کمک می کنند.

ولی اگر به صورت سوء استفاده و زرنگی:، حالا ما موشیم، تو یک چیزی بگو، ما خوشمان آمد استفاده می کنیم، نگاه می کنیم به مولانا، اگر خوشمان آمد استفاده می کنیم،، " نه، نه ". اینطوری نمی شود، ما باید متعهد باشیم، باید به اصول متعهد باشیم، باید کوشش کنیم، اما هیچ موقع مسئولیت زندگی مان را در دست دیگران ندهیم، شما خالق فکر خودتان هستید، البته از راهنمایی های مولانا هم استفاده می کنید.

اَنْصِتُوا رَا كُوش كُنْ خَامُوش بَاش

چون زبان حق نگشتی گوش باش





ور بگویی شکل استفسار گو

با شهنشاهها من تو مسکین وار گو

مولانا اشاره می کند به یکی از آیه های قرآن، می گوید که:

فرمان آنصِتوا را گوش کن، آنصِتوا یعنی ساکت باش و ذهن ات را خاموش کن.

پس معلوم می شود یکی از عوامل مهم موشیت ما، غرور ما و ستیزه ما، همین حرف زدن است، همینکه ما معتاد به فکر کردن هستیم؛ و در فکرهای ما هویت وجود دارد.

می گوید: تو کم حرف بزن و تا زمانی که تو به حضور زنده نشدی که زندگی یا خدا بتواند از طریق تو صحبت کند، پس گوش باش، خوب گوش کن؛ و یابین مطلبی خواهم خواند که مولانا در جایی دیگر، این آنصِتوا را بیشتر توضیح می دهد و ترکیب آن با این قصه، به نظر من، آگاه کننده ست.  
حالا می گوید:

" تو می خواهی با عارفان حرف بزنی، سوال کن، بگو مثلا " اینطوری هم می شود؟، یک نظری دارم، این نظر من محلی از اعراب دارد؟، اینطوری سوال کن "، نه اینکه " من " ات صحبت کند و ... داگمای خودت را بیندازی وسط و بگویی: " این است و این حقیقت است و اشتباه می کنی و ... "، " اینطوری نمی شود "؛ و با عارفانی مثل مولانا اگر صحبت می کنی، تو مسکین وار صحبت کن، متواضع باش.

اما، در مورد این ساکت بودن و پناه بردن به سکوت و ذهن را خاموش کردن، مولانا می گوید که:  
یکی از راه حل ها این است که تو از تقلید دیگران دست برداری.

یکی از علت هایی که ما زیاد حرف می زنیم، بعنوان من ذهنی نیاز داریم مردم را عوض کنیم، شما خودتان را زیر نورافکن قرار دهید، ببینید آیا شما می خواهید مردم را عوض کنید، مثل بچه تان را، مثل همسران، دوست تان را، یک موقعی هست که حرف های شما اثر تربیتی دارد برای بچه تان، می خواهید از خطرات احتمالی ایشان را آگاه کنید یا یک چیزی را به او یاد بدهید، این عوض کردن نیست، واقعا" عوض کردن دیگران معنی اش این است که تو بلد نیستی، تو بیا من یادت بدهم که چه جوری زندگی کنی، مولانا می گوید که مردم باید از درون شان این خاصیت برخیزد، می گوید:

[مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶](#)

تا کنی مر غیر را خَبر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

متصل چون شد دلت با آن عَدَن

هین بگو مَهراس از خالی شدن

خَبر یعنی دانشمند، سَنی هم بزرگوار، تا دیگران را عوض کنیم و به دیگران یاد دهیم و دانشمند کنیم و آنها را جایی برسانیم که بزرگ شوند، حالا کی این کار را می کند؟، من ذهنی، آن مگس، ترکیب اینها باید یک اثری روی ما داشته باشد.

موش، پشت اش به زندگی ست و زندگی را نمی شناسد، بنابراین با موش های دیگر کار دارد، روی این موش کار می -



کند، روی آن موش کار می کند، روی موش کوچک کار می کند، موش های کوچولو را دنبال خودش راه می اندازد، هر چه تعداد موش بیشتر، بهتر، بیشتر پیرو دارد، " این خوب است؟، نه، این من ذهنی ست "

اما این کار سبب بدخو شدن ما می شود، امروز راجع به این خو صحبت می کنیم. خو، در واقع محکم شدن عادت ها در ما خو ایجاد می کند. بد خو، در اینجا، آدم ستیزه دارد، کسی را نمی تواند ببیند که بهتر از خودش باشد؛ یا هر کی را که می بیند، می گوید بلد نیست: ,, بیا تا من به تو یاد بدهم ,,، من ذهنی اینطوری ست، نه تنها ما را بدخو می کند، با من ذهنی ما می توانیم روی دیگران اثر سازنده بگذاریم؟، نه، نه نمی توانیم، نتیجه چه می شود؟، عصبانیت ما.

ما می گوئیم: ,, من می گویم این ... طوری باش، بگذار توضیح دهم ,,، حالا بعضی ها با فحش و ناسزا و کتک، با خشونت: ,, تو نمی فهمی باید این ... طوری باشی؟! ,,، " این، کار نمی کند "

شما با من ذهنی می خواهید یک من ذهنی دیگر را عوض کنید، نمی شود، تو عصبانی می شوی و خالی هم می شوی، برای اینکه تو را می کشد به موشیت، هر چه موش بزرگ تر می شود، از زندگی فاصله اش زیادتر می شود، ما می خواهیم موشیت مان را کوچک تر کنیم، نمی خواهیم بزرگ تر کنیم؛ ولی هر چه می خواهیم بگوئیم که ما به جایی رسیدیم که دیگران را می توانیم تغییر دهیم و به دیگران بگوئیم چه جور زندگی کنند، موش بزرگ تری می شویم ذهننا، " خُب اگر کسی مثل مولانا، عشق را ساطع می کند، نور را ساطع می کند، خرد را ساطع می کند، مردم این نور را می شناسند، می آیند دنبالش، به او احترام می گذارند، به حرف هایش گوش می کنند، او هم حد و حدودش را می داند، احترام به مردم را می داند، به مردم او را گمراه نمی کند، فحش مردم او را از کارش باز نمی دارد.

حالا آن موش جلو افتاده، موش های دیگر را هم می گوید بیایید از من تقلید کنید، " خُب خودش را خالی می کند، خودش را بدخو می کند "، خالی یعنی چه؟

خالی یعنی اینکه شما از طریق من ذهنی می گوئید و من ذهنی هم بزرگ تر می شود، هر چه بزرگ تر می شود، فاصله اش از زندگی زیادتر می شود، قطع می شود، اصلا " هیچ ارتباطی دیگر با زندگی ندارد، می شود توهم کامل، شما که نمی خواهید اینطوری باشد.

حالا می گوید: اگر دل ات، متصل شد با آن جاودانگی، عَدَن، عَدَن یعنی بهشت، جاودانگی، آن فضای حضور، اگر شما از موشیت آمدید، اینجاست که صحبت " سکوت " است، اگر از طریق ساکت بودن، ذهن را ساکت کردن و کاری به مردم نداشتن، تمرکز کردن روی خود، آمد دل ات وصل شد و با دل زندگی یکی شد، الان دیگر بگو و نترس از خالی شدن، خالی نمی شوی، آن موقع هم نمی گویی آی مردم بیایید من شما را عوض کنم، بیایید اشکالات تان را از من بپرسید من بگویم، " نمی کنید این کار را ". می دانید هر کسی مثل یک درختی، زندگی ست، باید با ریشه خودش به زمین وصل شود، ما کمک می کنیم به آدم ها، بوسیله ریشه خودشان، به زمین خودشان وصل شوند، این فرق دارد، چراغ روشن می کنیم مردم ببینند، مردم می توانند ببینند، نه اینکه بگوئیم: ,, این ... طوری کن، آن ... طوری کن ,,، دارد این را می گوید: " این دو تا با هم فرق بسیار ظریفی دارند؛ ولی آن فرق ظریف، بسیار بزرگ است ". حالا دوباره می گوید:

امر قُل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این



أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

من جای شما باشم، این چند تا مطلب را، بیت را حفظ می کنم، اینقدر می خوانم که در من جا بیفتند.

قُلْ در قرآن آمده، می گوید برای این آمده که وقتی دل تو با دل زندگی یکی شد، به او می گوید: بگو، دیگر راستین شدی، شما راستین شدید. پس این، فقط به پیغمبر نیامده، به هر کسی آمده، وقتی دل اش با زندگی یکی می شود، با خدا یکی می شود، می گوید بگو الان، برای اینکه دریاست کم نخواهد شد.

اما، اگر دل ات با دل زندگی یکی نیست، أَنْصِتُوا، یعنی ساکت باش، معنی اش چیست؟، " آبت، آب زندگی را بیهوده تلف نکن، اصلاً" تلف نکن، تلف کم کن = اصلاً" تلف نکن.

لاغ یعنی شوخی و بیهوده، یعنی آب زندگی ات را بیهوده تلف نکن، اصلاً" تلف نکن، برای اینکه باغ ات خشکیده، باغ ما این تن ماست، کارهامان در بیرون است، هر چه که درست می کنیم است، روابط مان است. باغ، چه باغی درست کرده اید شما؟

البته بعضی ها باغ ندارند، باغ شان پر از درد و ناله و شکایت و ملامت و توقع است و انتظارات بیهوده ست و رنجش های کهنه و حس انتقامجویی و اصلاً" کل این خُو در آنها جا افتاده، باغ ندارند، باغ شان خشکیده اصلاً"، تن شان هم مریض است، چرا؟

برای اینکه نفهمیدند دارند آب زندگی را بیهوده، هشیاری را می گیرند، سرمایه گذاری می کنند توی توهم ها در ذهن، باغ شان خشک شده.

پس، ساکت باش، کم حرف بزن، کاری به دیگران نداشته باش، فقط روی خودت تمرکز کن، به باغ خودت نگاه کن. ما فقط می خواهیم باغ خودمان آباد شود، این توهم است که: " ما دل مان به حال مردم می سوزد، باید برویم مردم را هدایت کنیم "، هیچکس، هیچکس را نمی تواند هدایت کند، مگر از درون؛ اما می شود چراغ روشن کرد. همین ها که مولانا می گوید، چراغ است: " هیچ چیزی در ما به اندازه سکوت، نزدیک و شبیه اصل مان نیست، شبیه خدا نیست ". خدا در ما، در همه جا.

چه چیزی شبیه خداست؟، " سکوت. سکوت ".

" سکون "، سکون یعنی هشیار بودن، در حالیکه فکر نمی کنیم. شما اگر هشیار باشید، نه بلحاظ فکری، نه بوسیله فکر، بدون فکر، این شبیه خداست. " سکوت "، مقدمه آن است. حالا مولانا، کمی بحث را عوض می کند، به شما می گوید:

ابتدای کبر و کین از شهوتست

راسخی شهوتت از عادتتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد

خشم آید بر کسی کت واگشدد

می گوید: شروع کبر، موشیّت و کین، از شهوت است.



شهوت یعنی در ذهن، چسبیدن به چیزها؛ و از آنها زندگی خواستن.

ما، شهوت یک چیزی را داریم، می‌گوییم: «آن...، نباشد، نمی‌شود، زندگی ام درست نمی‌شود، زندگی ام زیاد می‌شود اگر آن را به چنگ بیاورم»، این ذهن، یک چیز توهمی ست، من ذهنی ست، یک چیز توهمی که یک تصویر هم به آن می‌چسبد و از آن، زندگی می‌خواهد، شیر می‌خواهد بدوشد، شما این کار را نکنید، هر چه که شما را به خودش می‌کشد، بگو: «، نمی‌خواهم».

این، غیر از عشق است، دو جور ارتباط وجود دارد، ارتباط عشقی بین شما و انسان‌های دیگر، اجسام که مالکیت است، شما نباید با آن هم هویت شوید، به پول، شهوت نداریم، به مال دنیا، شهوت نداریم، به آدم‌ها، شهوت نداریم، عشق داریم، ما نمی‌گوییم این آدم نباشد، من می‌میرم، بلکه با عشق با آن برخورد می‌کنیم.

عشق موقعی ست که شما از جنس "سکون" هستید، از جنس هشیاری هستید، او را هم به صورت هشیاری می‌بینید، به صورت زندگی می‌بینید. ابتدایش از شهوت است، از هم هویت شدگی ست؛ ولی اگر این شهوت را شما ادامه دادید، می‌شود عادت. عادت، سبب می‌شود که هی ما عادت می‌کنیم.

عادت کردیم ما، مثلاً، "اتومبیل مان را به رُخ مردم می‌کشیم، خانه مان را به رُخ مردم می‌کشیم، بچه مان را به رُخ مردم می‌کشیم، پُز می‌دهیم، عادت کردیم توقع داشته باشیم، به چیزهای اعتیاد آور این جهانی، حتی بعضی‌ها عادت به مواد مخدر دارند که آن دیگر اعتیاد است.

می‌گوید: شهوت چگونه راسخ می‌شود در شما؟، از روی عادت؛ و از روی عادت به چیزهای مختلف، عادت به ستیزه، یک عده ای عادت دارند با هر چه هست، ستیزه کنند، بگویند: «این... بد است، این... را من قبول ندارم»، تا یک چیزی بیاید آنجا، بگویند: «اینجایش کج است»، انتقاد بکنند، ایراد بگیرند، بگویند: «نه...».

خُب این عادت به چیزهای مختلف، سبب یک خُوی می‌شود، خُوی در انگلیسی، گاهی موقع‌ها می‌گوییم: Attitude، یعنی یک دید و گرایش به جهان؛ و برخورد با جهان، که همه آن چیزهای بد من ذهنی را دارد: ستیزه دارد، حرص دارد و حس کین و انتقامجویی دارد، غصه دارد، رنجش دارد، توقع دارد، یعنی هر چیز بدی که بگویی، ماشاءالله توی این هست.

حالا، یک چنین آدمی را یک کسی مثل مولانا، می‌خواهد بکشد بیرون، خُب این آدم خشمگین می‌شود یا نه؟، البته که می‌شود، موشی ست که موشیّت اش باورش شده که: «بله، من شتر را می‌توانم بکشم»، و هزار جور هم خاصیت بد در او جا افتاده.

اینها را برای چه می‌گوییم؟، چرا مولانا می‌گوید؟

ما چشم‌هایمان باز شود، خودمان را ببینیم که ما چه شهوت‌هایی داریم، چه عادت‌هایی داریم و این خُوی ما چه هست؟، همینطوری از آن نگذریم، به خودمان نگاه کنیم، ببینیم خودمان را.

چون که تو گل خوار گشتی هر که او

واکشد از گل ترا باشد عدو

گل خوار گشتن، بعضی‌ها قدیم گل می‌خوردند، خاک می‌خوردند، عادت می‌کردند، گل خوار گشتن، سمبلیک یعنی -



قضاوت ها را خوردن، این لحظه یک چیزی می بینند، ارزیابی می کنند، قضاوت می کنند، بد و خوب می کنند، این بد و خوب و قضاوت را می خورند، اینها گل است دیگر!، این یک خوی است.

هر چه می بینند، باید قضاوت کنند، " لازم نیست "، اگر من اینطوری شدم، گل خوار شدم، اگر کسی بیاید به من بگوید: بابا تو گل خواری، تو داری قضاوت می کنی، تو بیخودی ایراد می گیری، اصلاً " خوی بد توست، اینجا اصلاً " کی گفته تو قضاوت کن، کی گفته تو اظهار نظر کن، کی از تو خواست نظر بدهی، اصلاً " چرا لازم است تو نظر بدهی، اصلاً " تو چرا نمی توانی از چیزها و از این عالم لذت ببری، همه را باید ارزیابی کنی و قضاوت کنی، کی گفته آخر!، از کجا یاد گرفتی این را؟!، از چه می ترسی، بچه اش را ارزیابی می کند، قضاوت می کند، همسرش را، دوست اش را، همسایه را، مردم را، گوینده تلویزیونی را، وارد سیاست می شود، هی قضاوت می کند، قضاوت می کند، قضاوت می کند، می خورد، اگر کسی بگوید این کار را نکن، دشمن اش می شود!.

### بت پرستان چونک گرد بت تنند

#### مانعان راه بت را دشمن اند

بُت پرست کیست؟!، ما انسانها در ذهن بت داریم، درست است که بت ها را در کعبه شکستند؛ ولی از آنجا پریدند رفتند به ذهن. ما بتِ ذهنی داریم، از آنها زندگی می خواهیم، بُت، هر چیزی را که شما در ذهن ات را تجسم می کنی و از آن زندگی می خواهی، هویت می خواهی، اینها بت تو هستند، هر چیزی که تو را به خودش می کشد و می گیرد نگه می دارد، آن بت توست، آن را می پرستی، خُو کردی. شما بت هایتان را بنویسید روی کاغذ، نگوئید من بت پرست نیستم. بت های این جهانی را می پرستی، پس خدا را نمی پرستی.

دینداری؟!، بنشین بت های این جهان را بنویس برای خودت، نگو نه، نمی شود که ما بت پرست باشیم، بگوئیم ما خداپرست ایم.

حالا صحبت سر این است که اگر ما بت پرست بودیم، یعنی از چیزهای این جهانی در ذهن مان تجسم می کنیم و زندگی می خواهیم، کسی بخواهد به ما گوشزد کند:

،، بابا تو داری اشتباه می کنی، تو برای این دلخوری، برای این خشمگینی، برای این می ترسی، برای این رنجیده خاطر هستی، برای اینکه انتظار داری این بت، این بت، این بت به تو زندگی دهند ،،

- می پرد به ما، خُب ما هم که نمی گوئیم البته، باید اینقدر درد بکشد، متوجه شود که نباید درد بکشد؛ ولی صحبت سر این است که ما گفتیم:

تا کنی مر غیر را خَبر و سنی، آیا شما بعنوان موش و عقل موشی، می خواهی روی این آدم ها که اگر حرف به آنها بزنی، دشمن ات می شوند، روی شان کار کنی و آنها را به یک جایی برسانی، عوض کنی!، می دانی که در اینصورت تو خالی می شوی و بدخو می شوی؟

می خواهد این، را به شما بگوید و می خواهد بگوید که ما به خودمان نگاه کنیم.

از اول شروع کرده گفت: یک جریان نیرومندی دارد می رود، این زندگی ست، این شتر است، جلو، یک موش، بعنوان من ذهنی در ما، این مُدل ماست، مُدل زندگی ماست، افسار این شتر را گرفته می کشد، این موش هم، خود زندگی ست،



منتهی ما هستیم، ما باید بیدار شویم، از موشیت استعفا دهیم، بیاییم زندگی شویم، با نیروی تمام زندگی کنیم، برکت زندگی را بیاشیم به این جهان، گدای فرم نشویم، آن موش گدای چیزهاست، موش معدن را پشت اش هست، نگاه نمی کند، یک وجب جلویش را نگاه می کند و گدای چیزهاست: جلویم چه هست، ,, جسم ها، به من زندگی بدهید ,,، " حالا شما می خواهید اینطوری باشید؟، نه "

چونک کرد ابلیس خو با سروری

دید آدم را به چشم منگری

که به از من سروری دیگر بود

تا که او مسجود چون من کس شود

می گوید: ابلیس، سمبلیک، با سروری خو کرده بود: من آقا هستم.

به آدم که نگاه کرد، آدم حقیقتاً یک مجسمه نبود، از خاک نبود، خدا بطور کوتاه، دارد می گوید که: ای ابلیس، این، آدم نیست، توی آدم، یک گنج حضور هست، فقط موشیت نیست، این اگر موش اش بیدار شود و برگردد سوار شتر شود، این، زندگی ست و " من " هستم. این را خدا می گوید به ابلیس.

ابلیس چیست؟، ابلیس دید فرم است، می گوید من آقا هستم، ابلیس درد است، هم هویت شدگی ست.

" من خدا هستم، به تو می گویم این؛ من هستم، تعظیم کن "

,, ما که غیر از فرم چیزی نمی بینیم، ما از آدم چیزی جز گل نمی بینیم، ما از آتش ایم، ما به ایشان تعظیم کنیم؟! ,,

" بابا جان، این من هستم، من خدا هستم، من این، هستم، من از آن زابیده می شوم، می شوم هشیاری حضور که خودش از خودش آگاه است، این انسان است "

گفت: ,, نه، بهتر از من سرور دیگر می شود مگر باشد ,,، منکر شد. چون دید موش داشت.

چه می گوید؟، می خواهد بگوید ما ابلیس نباید باشیم، ابلیسی یت در ما هست، ابلیسی یت همین دید موش است.

- ,, مگر سرور دیگری غیر از من وجود دارد که من بروم به او سجده کنم؟!، نه ندارد، وجود ندارد ,,.

خُب این چه جنبه ای از ماست؟، جنبه موشیت ما، کدام موش می گوید؟

شما نگاه کنید، اگر موشی هم در بیرون دیدید، یعنی انسان من ذهنی دیدید که می گوید: ,, بهتر از من آدم می شود؟، همه باید به من احترام بگذارند، هیچکس نمی تواند حرف مرا زمین بیندازد، هیچکس نمی تواند انتقاد کند، همه باید از من تعریف کنند، حرف های مرا اجرا کنند ,,.

اگر چنین آدمی دیدید، بدانید که ابلیسی یت دارد کار می کند، البته اگر ما آن را دیدیم، به خودمان باید نگاه کنیم، ببینیم که چند درصدی از آن خاصیت در ما هم هست و مولانا گفت: " حتماً هست "، گفت:

علت ابلیس آنا خیری بده ست

این مرض در نفس هر مخلوق هست

مرض ابلیس این است، گفت من بهترین سرور جهان هستم، از من بهتر نمی شود، این مرض در نفس همه آدم ها هست، حتی در من و شما.



سروری زهرست جز آن روح را

کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار

کو بود در اندرون تریاقزار

تریاق یعنی پادزهر، تریاق لان یعنی منبع پادزهر، آن چیزی که اثر زهر را خنثی می کند. البته قدیم سنگ های زردی توی کوهستان بود که فکر می کردند اگر آن را بکوبند، و جای ماری که زده بزنند، آن را خوب می کند، دارد به آن تمثیل اشاره می کند، می گوید: سرور بودن، ارباب بودن، اینکه مردم از ما تعریف کنند، تأیید کنند، زهر است.

هر کسی که از شما تملق می کند و شما را تعریف می کند، مثل ماری ست که نیش می زند؛ اما غیر از یک روح، غیر از یک انسان که روح اش آزاد است که از ابتدا منبع پادزهر است، مثل عارفان. عارفان، با به به و چه چه مردم، خودشان را گم نمی کنند، گفتم، با فحش مردم هم خودشان را متوقف نمی کنند، کارشان را می کنند برای اینکه به یک انرژی زنده شده اند، موشیت شان رفته، شده اند زندگی، انرژی را پخش می کنند، کاری به به به مردم ندارند، پس اگر مردم تعریف کنند، تملق کنند، روی آنها اثر ندارد؛ اما برای انسانهایی که تازه راه افتاده اند، هر کسی که به به می گوید، مثل یک ماری ست که می خواهد زهرش را بریزد، ما باید این را بفهمیم. برای همین تمثیل می زند می گوید:

اگر یک کوه پر از مار باشد، اشکالی ندارد، برای اینکه پادزهر در کوه هست به صورت سنگ، همین انسان عارف است در حد مولانا؛ یا در حد انسانهایی که الآن در جهان زنده اند، حقیقتاً عارف اند، از ذهن زاینده شده اند، تمام موشیت از بین رفته، زندگی شده اند، چشم حسرت شان به این جهان نیست، بنابراین مثل یک چراغی هستند که نورشان می افتد و ما جلوی پای خودمان را می بینیم، اگر مردم از او هم تعریف کنند، چون منبع پادزهر است، این تعریف روی او اثر ندارد؛ ولی بارها صحبت کردیم که نمی دانم که این چه رسمی ست که تا یکی یک چیز کوچولو یاد می گیرد، ما ایرانی ها به او می گوئیم استاد. استاد، استاد فلان.

حُب آدم خودش را گم می کند، تا یک موسیقی می زند، مردم می نشینند به او گوش می کنند، به او می گویند استاد، یک کتاب می خواند به او می گویند استاد، حُب یواش یواش عادت می کند به استاد، هر جا می رود: „ به من بگوئید استاد „، گم می شود، بیچاره می شود، بدبخت می شود، زیر محدودیت می افتد:

„ ما که دیگر اُستادیم و دیگر نه باید کار کنیم، نه کتاب بخوانیم، نه روی خودمان کار کنیم، همه می گویند اُستادیم „، اینطوری آدم را بدبخت می کنند.

هر کسی از این کارها می کند، دارد ظلم می کند به آن شخص. ما نباید تملق بگوئیم، نباید تعریف کنیم بیخودی، مگر دیگر یکی رفته باشد آن بالا، بالا، بالا، دیگر آن ... بعد به او می گوئیم اُستاد، او دیگر می ارزد بگوئیم: " اُستاد ".

حالا به ما می گوید، برگردیم به سروری، اینکه به خودمان نگاه کنیم، آیا موش هستیم یا زندگی، اگر موش هستیم، آیا حس می کنیم سروریم؟، اینجا ما ارباب ایم؟، فرمانده ایم؟

این سرور می تواند در خانواده باشد، می تواند جامعه باشد، می تواند در یک مملکت باشد، چه اندازه سروریم؟ گفت: این سروری، چیزی شبیه ابلیسی یت است. می گوید:



سروری چون شد دماغت را ندیم  
 هر که بشکستت شود خصم قدیم  
 چون خلاف خوی تو گوید کسی  
 کینه ها خیزد ترا با او بسی

وقتی سروری، استادی، از این جور چیزها، ندیم، همراه مغز ما شد، ذهن ما به آن عادت کرد، هر کسی ما را بشکند، ما دشمن اش می شویم و هر کسی خلاف خوی ما، الآن دیگر خوی شده، خوی یک مجموعه عادت های جاافتاده ست، دیگر برای خودش زندگی دارد، حالا این آدم را چه جور ما درست کنیم، خیلی کار سختی ست، مگر آن شخص متوجه شود. حالا، چه متوجه می کند؟، آن رودخانه.

آدم جلوی مسائل اش می ایستد خشک اش می زند، پر از درد می شود، گرفتار می شود، می گوید حالا من چکار کنم؟ آن موقع چکار کنی؟، تو اول خوی بدت را ببین، تو از ملامت دست بردار، مسئولیت خودت را بعهده بگیر، چشم هایت را باز کن، دارد مولانا می گوید، شما اول بدان که کسی خلاف خویت را بگوید، عصبانی خواهی شد، هر موقع دیدی حرف مردم به تو برمی خورد، صبر کن، آن هم آشتی با این لحظه ست، پذیرش اینکه مثلا " کسی می گوید: تو این ... طوری هستی، نگاه کن، نپر بالا، " مخصوصا" عارفان ".

ما مولانا را می خوانیم، وقتی می خوانیم می بینیم اشکال داریم، حالا کسی هم نیست آنجا، واقعا" این کار که ما الآن داریم می کنیم، یک حالتی به اصطلاح احترام آن روی انسانها را نگه می دارد که حالا، خانه نشستیم می بینیم که اشکال داریم، خُب کسی که نمی بیند، ما حالا به همه هم نمی گوئیم که وضع مان اینقدر خراب است، خودمان فهمیدیم شروع کنیم به کار کردن، یک آدمی که واقعا" متعهد است می تواند بگوید، بگوید من این ایرادها را دارم، آی مردم بیایید کمک کنید. حالا شما نمی خواهید بگویید: ,, آبرویم می رود، کوچک می شوم ,,، خُب خودت بنشین لیست درست کن، روی خودت کار کن، نه اینکه:

کینه ها خیزد ترا با او بسی  
 " نه " می گوید:

که مرا از خوی من بر می کند  
 مرا شاگرد و تابع می کند  
 چون نباشد خوی بد محکم شده  
 کی فرزند از خلاف آتشکده

این شخص؛ یا ما می گوئیم:

,, مرا از خُویم برمی کند، می خواهد مرا شاگرد خودش کند، من خودم استادم، می خواهد مرا تابع خودش کند ,,، " نه، چراغ است روشن شده، جلوی پای خودت را می بینی، اگر می گویی خوی بد محکم نشده در ما، این آتشکده و این درد و این جیغ و دادها برای چه بلند می شود وقتی خلاف ما را می گویند! "، پس خوی بد محکم شده.  
 امروز مولانا راجع به عادت و خوی صحبت کرد، شما راحت از آن نگذرید، برای اینکه این هم هویت شدگی با جهان و-





عادت کردن به آنها، عادت پس از یک مدتی اصلاً " آدم تعجب هم نمی کند!.

من یک بار مثال زدم: نشسته بودیم، یکدفعه توپ همسایه آمد زد شیشه را شکست. وقتی من رفتم، گفتم همین امروز باید این شیشه را درست کنم، این ور و آن ور را نگاه کردم، دیدم که خُب جایی را نمی شناسم، فردا شد، پس فردا شد، یک هفته گذشت، دیگر به قیافه شیشه شکسته عادت کردیم، دیگر دیدم که دو ماه گذشته ما هنوز این شیشه را درست نکردیم. یعنی می توانست آن، دو، سه سال طول بکشد: می بینیم دیگر، هست دیگر.

اولش خیلی چیز بود؛ ولی یواش یواش که آدم می بیند و عادت می کند، ... ما هم، از این ... زندگی می خواهیم، از بچه مان زندگی می خواهیم، از همسرمان زندگی می خواهیم، از پول مان زندگی می خواهیم، خانه مان را به رُخ مردم می کشیم، خوشی به ما دست می دهد، یواش یواش عادت می کنیم، عادت تبدیل به خوی می شود و هر کسی هم چیزی به ما بگوید، ستیزه می کنیم، این کار سبب می شود که ما آتشکده شویم، دیگر پنجاه سال مان، شصت سال مان شود، چه مرد، چه زن، دیگر کسی نمی تواند با ما حرف بزند؛ اما وقتی ما جلوی آن رودخانه مسائل می ایستیم و خشک مان می زند، دردها زیاد می شود، اگر مال شما شده، شما الآن حداقل دنبال چاره می گردید، همین گفته های مولانا چاره ست. شناخت، شناخت موشیت = با آزادی از موشیت است. بشناسید که این موش چه خاصیت هایی دارد.

با مخالف او مدارایی کند

در دل او خویش را جایی کند

زانکه خوی بد بگشتت استوار

مور شهوت شد ز عادت همچو مار

می گوید: این شخصی که خوی بد دارد و خلافش را بگویی آتش بر پا می کند، این بعضی موقع ها با مخالف خودش مدارا می کند، بلکه او را نمک گیر کند، تطمیع کند، او هم تملق آن را بگوید و تأیید از او بگیرد، یعنی بصورت یک موش، دل یک موش دیگر را بدست می آورد، منتهی آن موش مخالف است، بلکه او هم بیاید پشت اش؛ ولی این، مربوط به زندگی نیست و می گوید که:

وقتی خوی بد استوار شد، محکم شد، مورچه شهوت، از عادت مثل مار شد.

مار شهوت را بکش در ابتلا

ورنه اینک گشت مارت ازدها

در بعضی از نسخه ها هست: در ابتدا.

می گوید: مار شهوت را، مار هم هویت شدگی را، این چیزی را که هی به این ... می چسبد، به آن ... می چسبد؛ و از آنها زندگی می خواهد، آن را تو در رنج، بکش.

ابتلا یعنی رنج، به معنی امتحان هم هست، یعنی تو نخواه، " عادت است دیگر! "، بگو من نمی خواهم، الآن مردم آمده اند خانه ام، قبلاً " عادت داشتم بلند شوم خانه ام را نشان دهم و پُر دهم، پُر پول هایم را دهم، پُر اتومبیل ام را بدهم، پُر ... را بدهم، نمی خواهم.

البته اینها درد دارد، شهوت می کشد آدم را، می گوید در ابتلا، اینها را بکش وگرنه اگر نخواهی این کار را بکنی، این -



مارت، ازدها می شود.

لیک هر کس مور بیند مار خویش

تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

اما این را هم بدان، هر کسی مار خودش را مورچه می بیند، مار من ذهنی اش را مورچه می بیند، خیلی ها اینطوری اند، من که چندین سال تو این کار تجربه دارم، زنگ می زنند می گویند:

«از اول، ما آزاد بودیم، ما خیلی نزدیک گنج حضور بودیم، الان هم کاملاً زنده به گنج حضوریم، هیچ عیب و ایرادی نداریم، فقط متأسفانه همسر من اشکال دارد، یک خرده هم بچه های من اشکال دارند، دوست های من هم اشکال دارند، وضعیت ها هم اشکال دارند...»

یواش یواش که صحبت می کنیم، متوجه می شویم که مور نیست نفس اش، ازدهاست.

خودش یواش یواش می گوید، خودش لو می دهد، شما گوش کنید، می بینید که هر کسی مار خودش را مور می بیند؛ اما تو از کی می توانی بپرسی؟، از صاحب دل، تو بپرس، استفسار کن وضعیت ات را از کسی که از این حالت رهیده.

تا نشد زر مس نداند من مسم

تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو

جور می کش ای دل از دلدار تو

ما هم می گوئیم باید به حرف های مولانا گوش کنیم، یک جاهایی هم باید درد هشیارانه بکشیم، می کشیم؛ اما می گوید: مس، یعنی من ذهنی، تا تبدیل به زر نشده، طلا نشده، قبول نمی کند که من مس بودم؛ و ما هم اگر از جنس شاه نشویم، از جنس خدا نشویم، از جنس زندگی نشویم، نمی فهمیم که من ذهنی بودیم، البته شما که چندین سال این برنامه را گوش می کنید، یکدفعه آن چاروق ایاز با شماست، سه سال پیش تان یادتان بیاید، می فهمید که چه بودید و الان به چه تبدیل شدید؛ ولی کسی که هنوز مس است و موش است و مسی یت و موشیت اش را حفظ کرده، به او بگویی مسی، موشی، قبول نمی کند؛ اما وقتی که تبدیل شد، یادش می آید که چه بوده.

پس عارف هم همینکه شما را می بیند، مَحَكِ شما همین مولانا است. اگر کسی اطراف تان نیست، این دانش و این تشخیص که هست، حالا به شما می گوید که: مس وار، درست است که ما الان موشیم، فهمیدیم، ما خدمت اکسیر می کنیم.

اکسیر، همین ماده ای بود که به مس می زدند، یا می زنند که طلا شود و آن هم نفس عارف است، دانش مولانایی است، می خورد به شما، شما دردهایتان را تبدیل به زندگی می کنید، یعنی زندگی از این دردها بیرون کشیده می شود، آزاد می شود، شما زاینده می شوید از ذهن، از هم هویت شدگی و درد.

الآن می گوید: در این راه جور می کش، درد بکش هشیارانه از دلدار.

کیست دلدار؟ اهل دل نیکو بدان

که چو روز و شب جهانند از جهان

می گوید که: دلدار کیست؟، دلدار عارف است، عارف کامل است، مولانا است، اهل دل است، الان هم کسانی هستند زنده



هستند، واقعا" رهیده اند از ذهن، آنها هم دلدار هستند، تعریف می کند که:  
اینها هر لحظه، می جهند، یعنی هر لحظه در حال جهیدن از جهان هستند.  
جهان (دومی)، یعنی دنیا، جهانند، یعنی در حال جهیدن هستند.

آیا شما این لحظه، در حال جهیدن از جهان هستید؟، یعنی شما این لحظه می بینید در جهان هستید، هم هویت هستید، می جهید از جهان؟، موش جهید بالای شتر نشست.  
می گوید دلدار اینها هستند، دلدار هر لحظه، شب و روز، شب و روز یعنی هر لحظه، می جهند از جهان.  
به شما می گوید:

عیب کم گو بنده الله را

متهم کم کن به دزدی شاه را.

شاه، همین عارف کامل در روی زمین است. شاه، خداست، تو بنده خدا را کم عیب بگذار روی آن، یعنی اگر به عارف رسیدی و عارف، در اینمورد یعنی مولانا، اگر دارد شما را بیدار می کند، یک جایی بدت آمد، تو عیب کم گیر به مولانا، عیب اصلا" نگیر، عیب کم گو، عیب اصلا" نگو، هیچ عیب نگو، نه اینکه عیب کم گو، متهم کم کن یعنی اصلا" متهم نکن، شما نگو مولانا آمده دین مرا بدزدد؛ یا عارف آمده دین مرا بدزدد، فلان چیز مرا بدزدد، متهم کم کن به دزدی شاه را، نه که ما هم هویت ایم با باورها و با دردها، می گوئیم: " این آمده لابد دردهای مرا بدزدد، هم هویت شدگی های مرا بدزدد، چیز دیگر می خواهد به من بدهد بجای آنها "، " نه، می خواهد شما را آزاد کند.  
بنابراین، گفتم: شاه، هم زندگی ست، هم آن کسی که از جنس زندگی ست در روی زمین، الآن زنده ست، قرار است همه ما از جنس شاه شویم.

یک راهش این است که اگر شاه دیدیم، زنده، هیچ ایراد نگیریم به شاه.

شما هم اینها را می خوانید به مولانا ایراد نمی گیرید، هر موقع که دیدید دارید واکنش نشان می دهید، درد در شما بوجود آمد، نگاه کنید به خودتان، ببینید چه چیزی را باید در خودتان عوض کنید؟، خودتان باید عوض کنید.  
شما این قصه را امروز شنیدید، یک قلم و کاغذ باید برمی داشتید؛ یا بعدا" سی دی اش را می توانید بگیرید، چندین بار گوش کنید، یک قلم و کاغذ بردارید، بگویید:

، من این قصه را گوش دادم، می خواهم ببینم کجاها من می خواهم خودم را عوض کنم؟ ،،

" این را روی کاغذ بنویسید، تمرین کنید، عمل کنید، خواهید دید کار می کند "

\*

